

بسیار مالدار، ثروتمند، توانگر. ۴ «نبتٌ -» گیاه نرم و نازک و یکدست و هموار.

المُتَنَاعِم (ن غ م) - تناغم: ۱ همخوان، هماهنگ. ۲ منسجم. ۳ موافق.

المُتَنَافِر (ن ف ر) - تنافر: ۱ دور شونده از یکدیگر. ۲ ناهماهنگ. ۳ بیزار. ۴ «التغمة أو الاصوات»: ناهمخوان، دارای نغمه‌ها یا صداهای نامتجانس. ۵ [علم بیان] حروف گریزان از هم و دشوار در تکرار مانند «و قَبْرٌ حَزْبٌ بِمَكَانٍ قَفْرٍ وَ لَيْسَ قُرْبٌ قَبْرِ حَرْبٍ قَبْرٌ»: گور حرب در محلی گود است و نزدیک گور حرب گوری دیگر نیست.\*

المُتَنَافِس (ن ف س) - تنافس: ۱ رقابت‌کننده. ۲ مسابقه‌دهنده.

المُتَنَاقِض (ن ق ض) - تناقض: ۱ مخالف. ۲ نقیض و ضد یکدیگر که اجتماع آن دو در یک زمان و مکان ممکن نیست.

المُتَنَافِي (ن ف ی) - تنافی: نفی و ردکننده یکدیگر، متعارض و متناقض.

المُتَنَامِي وَ مُتَنَامٍ (ن م و، ن م ی) - تنامی: رشد و نموکننده.

المُتَنَاهِي وَ مُتَنَاهٍ (ن ه ی) - تناهی: ۱ محدود، پایان‌پذیر. ۲ افراط‌کننده، تا پایان رونده.

المُتَنَاقِب (ن و ب) - تناوب: ۱ از پی یکدیگر آینده، نوبت به نوبت رسیده، پیاپی. ۲ [فیزیک، الکترونیک] «تَبَارٌ -»: جریان متناوب برق

Alternating Current (E)

المُتَنَاقِل (ن ی ل) - تناول: ۱ دریافت شده، به دست رسیده. ۲ «فی -»: در دسترس قرار گرفته. ۳ خورده شده، تناول شده. ۴ بررسی شده.

المُتَنَاقِل (ن ی ل) - تناول [مسیحیت]: کشیشی که مراسم عشاء رتانی را انجام می‌دهد (المو).

\* مثال در فارسی: «تو چه تجارت می‌کنی؟ یا شیخ شمس‌الدین سخت شخصی بوده. مؤلف»

پشت (مذکر و مؤنث است). ۷ قسمتی از تیرکه بین پر تا وسط آن قرار دارد. ۸ «- الطريق»: وسط راه، میانه راه. ۹ «- الکتاب»: اصل کتاب، متن کتاب (که غیر از شرح و حواشی و پاورگها و فهرستهای آن است) ۱۰ «- اللفظة»: اصول و مفردات و الفاظ زبان. ۱۱ «متناظر»: دو طرف کمر و پشت انسان و جز انسان. ۱۲ «سار - النهار»: تمام روز راه رفت. ج: یتان و متون.

المُتَنَجِد: یتان (معنی ۲)، فاصله میان هر دو ستون. المُتَنَاءِج: مَتِين (معنی ۱).

المُتَنَاطِر (ن ث ر) - تناثر: پراکنده، پخش شده. المُتَنَاطِر (ن ذ ر): ۱ فا. ۲ شیر بیشه.

المُتَنَازِع (ن ز ع) - تنازع: ۱ دشمن، متخاصم. ۲ طرف دعوی در دادگاه. ۳ از یکدیگر به زور چیزی گیرنده.

المُتَنَازِل (ن ز ل) - تنازل: «- عنه»: دست برداشته از طرف دعوی، صرف‌نظر کرده از مدعای خود.

المُتَنَاسِب (ن س ب) - تناسب: ۱ مشابه، همانند. ۲ جور با یکدیگر، سازوار، هماهنگ. مؤ: مُتَنَاسِبَةٌ. ۳ [ریاضیات] «کَمِيَّةٌ -»: اجزاء متناسب در یک جدول

تصادفی، سهم متناسب.

المُتَنَاسِق (ن س ق): ۱ فا - تناسق ۲ سخن آراسته و منظم و مرتب. ۳ هماهنگ.

المُتَنَاسِل (ن س ل) - تناسل: پی در پی زاینده شده، متوالید.

المُتَنَاصِف (ن ص ف): ۱ فا - تناصف. ۲ «رَجُلٌ -»: مردی که خوبیها و زیباییهایش برابر باشد. ۳ «مکانٌ -»: جایی که بخشهای آن هموار و برابر باشد.

المُتَنَاطِر (ن ظ ر) - تناظر: ۱ همانند. ۲ همسو، همجهت. ۳ نگرنده به یکدیگر. ۴ مُقَابِل. ۵ [ریاضیات]

و زیست‌شناسی]: مستقارن (E) Symmetric ۶ [گیاه‌شناسی]: گیاه دارای گلبرگهای مساوی با گیاه

دیگر. ۷ [زیست‌شناسی]: دارای شباهت عضوی با جاندار دیگر. Analog (E)

المُتَنَاعِم (ن ع م): ۱ فا - تناغم. ۲ نیکوحال. ۳

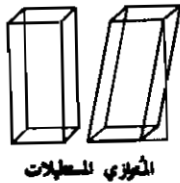
پهن مانند بینی زنگیان. ۴. مَنفُوش، پنبه یا پشم زده شده و برآمده (المو).  
**المُتَنَقِّطُ** (ن ف ط) : ۱. تَأَوَّلُ، آبله. ۲. تَأَوَّلُ زده. ۳. ضمادی که موجب تأوَّل زدن شود، تاول زنده.  
**المُتَنَقِّلُ** (ن ق ل) : ۱. مَتَحَرِّكُ. ۲. نَقَّال، جابجاکننده. ۳. جابجا شونده، کوچ‌کننده، همیشه در سفر، کولی - زحالی.  
**المُتَنَقِّلُ** (ن ق ل) : ۱. تَنَقَّلَ : جابجاکننده، نَقَّال.  
**المُتَنَكِّرُ** (ن ک ر) : ۱. تَنَكَّرَ : ۱. روی نهفته، ناشناس. ۲. نقابدار، ماسک زده.  
**المُتَنَمِّصَةُ** (ن م ص) : ۱. مَوْتِثٌ مُتَنَمِّصٌ. ۲. زنی که موی صورت خود را بکند، زن بنداندازی‌کننده، (در تداول خراسان) زن نخه‌کننده.  
**المُتَنَوِّرُ** (ن و ر) : ۱. تَنَوَّرَ : ۱. نورافشان. ۲. درخشان (از لحاظ فرهنگی یا روحی) (المو).  
**المُتَنَوِّعُ** (ن و ع) : ۱. فَا : ۲. تَنَوَّعَ : ۲. دارای انواع. ۳. مکان سَهْ : جای دور.  
**مَتَهَ مَتَهَا الدَّلُو** : دلو را پر آب از چاه بالا کشید. از چاه آب کشید.  
**مَتَهَ مَتَهَا** : گمراه و سرگردان شد.  
**المُتَهَارَاتُ** (ه ر ت) : ۱. فَا : ۲. تَهَارَتَ : ۲. فراخ‌دهان و پرگویی، دهان‌دریده‌ی یاه‌گویی، (در تداول عامه) : هازت و پوزت‌کننده.  
**المُتَهَاوِدُ** (ه و د) : ۲. تَهَاوَدَ : نرخ مناسب، قیمت ارزان و شکسته شده.  
**المُتَهَاوِنُ** (ه و ن) : ۲. تَهَاوَنَ : ۱. سست‌گیر، اهمال‌کار.  
**المُتَهَائِنِيُّ** (ه ن أ) : ۱. تَهَائِنًا : ۱. ملایم‌کننده، مطبوع‌کننده محیط و هوا - مُتَكَيِّفٌ.  
**المُتَهَيِّتُ** : غزال بزرگ افریقایی. Oryx Beisa (S)  
**المُتَهَيِّكُ** (ه ت ک) : ۱. تَهَيَّكَ : ۱. بی‌پروا که از آبروریزی باک ندارد. کم‌شرم و حیا.  
**المُتَهَيِّجِدُ** (ه ج د) : ۱. فَا : ۲. تَهَيَّجَدَ : ۲. آن‌که شب هنگام برای نماز و عبادت از خواب برخیزد، بیدار شبانه برای

## Communicant (E)

**المُتَنَبِّئُ** (ن ب أ) : ۱. تَنَبَّأَ : پیشگو، غیبگو (المو).  
**المُتَنَبِّلُ** (ن ب ل) : ۱. فَا : ۲. تَنَبَّلَ. ۲. تیردار، دارای (نبال) تیر.  
**المُتَنَبِّهَةُ** (ن ب ه) : ۱. تَنَبَّهَ : آگاه شده، بیدار شده، هشیار. - مَنَبِّهٌ.  
**المُتَنَبِّهَةُ** : ۱. زمین بلند و استوار. ۲. مَنَ الظَّهْرُ : هر یک از دو طرف پشت و کمر فقره‌داران. ج : مِتان و مَتُون.  
**المُتَنَجِّحُ** و **مُتَنَجِّحٌ** (ت ن ح) : ۱. تَنَجَّحَ [علم وراثت، ژنتیک] : ۱. سَلُولِ جنسی مجذوب شده به وسیله سلول جنسی دیگر. ۲. سَلُولِ دارای خاصیت بازگشت به وضع نخستین خود.  
**المُتَنَجِّحِيَّةُ** : ۱. مَوْتِثٌ مُتَنَجِّحِيٌّ. ۲. صفت توارثی سلولها (المو).  
**المُتَنَدِّمُ** (ن د م) : ۱. تَنَدَّمَ : پشیمان، نادیم.  
**المُتَنَزَّهُ** (ن ز ه) : ۱. تَنَزَّهَ : گردشگاه.  
**المُتَنَصِّتُ** (ن ص ت) : ۱. تَنَصَّتَ : ۱. نیک گوش فرا داده. ۲. استراق‌سمع‌کننده، آن‌که دزدانه به سخن دیگران گوش می‌دهد.  
**المُتَنَصِّحُ** (ن ص ح) : ۱. مَفَّ : ۲. تَنَصَّحَ : ۲. ثَوْبٌ سَهْ : جامه بسیار دوخته و وصله زده و رفو شده. ۳. إِنْ فِی ثَوْبِهِ سَهْ : روی لباسش جای دوختگی و وصله و رفو پیدا است.  
**المُتَنَعِّمُ** (ن ع م) : ۱. فَا : ۲. تَنَعَّمَ. ۲. ثروتمند، توانگر. ۳. نیکو حال.  
**المُتَنَفِّذُ** (ن ف ذ) : ۱. تَنَفَّذَ : ۱. گذشته و به درون رفته، نفوذ کرده - نَافِذٌ. ۲. فَعَّالٌ، دارای تأثیر. ۳. نیرومند، دارای قدرت اداری و سیاسی و تشکیلاتی، صاحب نفوذ.  
**المُتَنَفِّسُ** (ن ف س) : ۱. مَفَّ : ۲. تَنَفَّسَ. ۲. جای نفس کشیدن. ۳. مَنَفَّذٌ، راهی به بیرون.  
**المُتَنَفِّشُ** (ن ف ش) : ۱. فَا : ۲. تَنَفَّشَ. ۲. هر چیز آماسیده و نرم‌درن، پُف کرده. ۳. أُنْفٌ سَهْ : بینی کوتاه و

عِبَادَت. **المُتَهَيِّجِس** (ه ج س): ۱. فا - تَهَيِّجِس ۲. نان فطیر. **المُتَهَيِّج** (د ه ج) - تَهَيِّج: لرزان، رعشه گرفته. **المُتَهَيِّد** (د د د) مف - تَهَيِّد: تهدید شده - مَهَيِّد. **المُتَهَيِّد** (د د د) فا - تَهَيِّد: تهدیدکننده. - مَهَيِّد. **المُتَهَيِّل** (ه د ل) - تَهَيِّل: فرو آویخته، آویزان. **المُتَهَيِّم** (ه د م) ۱. فا - تَهَيِّم: مؤ: مَتَهَيِّمَة ۲. عَجُوزٌ مَتَهَيِّمَة: پیرزن سالخورده، بسیار فرتوت و مردنی. **المُتَهَيِّب** (ه ذ ب) - تَهَيِّب: پیراسته - مَهَيِّب. **المُتَهَيِّرِي** (ه ر أ) - تَهَيِّر: ۱. جامه کهنه و پوسیده. ۲. گوشت بسیار پخته. **المُتَهَيَّرَب** (ه ر ب) - تَهَيَّرَب: ۱. گریخته. ۲. طفره روند. ۲. از زیر بار مسئولیت شانه خالی کننده. **المُتَهَيَّرَم** (ه ز م): ۱. فا - تَهَيَّرَم: ۲. تندر، رعد. ۳. «قَصَبٌ سَه»: نی شکسته، شکافته و تَرَک خورده. ۴. «سِقَاةٌ سَه»: مشک خشک شده و بر روی هم تا خورده. **المُتَهَيِّشِم** (ه ش م) - تَهَيِّشِم: ۱. مهربان گشته. ۲. سست و ناتوان. ۳. خُرد و ریزریز شده - مَهَيِّشِم. **المُتَهَيِّصِم** (ه ض م) ۱. فا - تَهَيِّصِم: ۲. «رَأَيْتَهُ سَه»: او را دیدم که صورتش از اندوه شکسته شده بود. **المُتَهَيِّفِك** (ه ف ک): ۱. فا - تَهَيِّفِك: ۲. آن که سست و لرزان راه رود. ۳. مرد بسیار خطاکار و بی نظم در گفتار. **المُتَهَيِّكَم** (ه ک م) - تَهَيِّكَم: ۱. مسخره کننده، ریشخندزننده. ۲. متکبر. **المُتَهَيِّل** (ه ل ل) - تَهَيِّل: ۱. شادمان، هلهله کننده از شادی. ۲. درخشنده، بَرّاق. (چون چشمی که از شادی برق زند). **المُتَهَيِّوَر** (ه و ر) - تَهَيِّوَر: ۱. بی یاک، جسور. ۲. افراط کننده، زیاده رو. **المُتَهَيِّوَك** (ه و ک): ۱. فا - تَهَيِّوَك: ۲. سرگردان، آشفته. **المُتَهَيِّي** (ه ی أ) - تَهَيِّي: آماده، فراهم، تهیه شده. **المُتَهَيِّب** (ه ی ب) - تَهَيِّب: ترسو، بددل، جبان - هَيِّاب.

**المُتَهَيِّج** (ه ی ج) - تَهَيِّج: ۱. برآشفته، برانگیخته. ۲. هیجان زده. ۳. گرد و خاک برآورده. **المُتَهَيِّج** (ه ی ع): ۱. فا - تَهَيِّج: ۲. شتابنده به سوی بدی. ۳. سرگردان، آشفته. **المُتَوَائِم** (و أ م) - تَوَائِم: سازگار، متوافق، هماهنگ، همراه. **المُتَوَاة** (ت و ی): مایه مرگ و تباهی و زیان، هلاکت آور، هلاکت بار. ج: مُتَوَاة و مُتَوَاة. **المُتَوَاوِر** (و ت ر) - تَوَاوِر: به دنبال هم آینده، پی در پی رسنده. **المُتَوَاوِد** (و ج د) - تَوَاوِد: یافت شونده، موجود. (المو). **المُتَوَاوِجِه** (و ج ه) - تَوَاوِجِه: روبروشونده، متقابل. **المُتَوَاوِرِي** و مُتَوَاوِر (و ر ی) - تَوَاوِرِي: ۱. پنهان شده، مخفی. ۲. ناپدید شده. **المُتَوَاوِرِث** (و ر ث) - تَوَاوِرِث: ۱. ارث برنده. ۲. موروثی، سنتی، به ارث رسیده. **المُتَوَاوِرِن** (و ز ن) - تَوَاوِرِن: ۱. هموزن، متعادل. ۲. مستقر در میانه. **المُتَوَاوِرِي الأضلاع** [هندسه]: متوازی الأضلاع. **المُتَوَاوِرِيان**: ۱. مثلثای متوازی، دو متوازی. ۲. از ورزشهاست، دو چوب یا میله متوازی که بر روی آن دو حرکات ورزشی انجام می دهند، پارالل. **Paralel bars (E)** **المُتَوَاوِرِي السُّطُوح** [هندسه]: متوازی السطوح. **المُتَوَاوِرِي المُسْتَطِيلَات** [هندسه]: مکعب مستطیل. **المُتَوَاوِشِج** (و ش ج) - تَوَاوِشِج: درهم رفته، داخل هم شده، چون شبکه پنجه در پنجه افکنده. **المُتَوَاوِصِل** (و ص ل) - تَوَاوِصِل: ۱. پیاپی رسنده، مستقیم. ۲. وسیله ارتباط. **المُتَوَاوِضِع** (و ض ع) - تَوَاوِضِع: فروتن. **المُتَوَاوِطِنِي** (و ط أ) - تَوَاوِطِنِي: ۱. هماهنگ، همگام. ۲. [منطق]: کلی ای که حصول معنی و صدق آن بر همه افراد ذهنی و خارجی آن یکسان باشد، مانند انسان که



المُتَوَاوِرِي السُّطُوح

- بر همه انواع انسان از مرد و زن و بزرگ و کوچک و دانا و نادان صدق می‌کند\*.
- المُتَوَاتِد** (و ط د) : ۱. فا - تَوَاتَدَ. ۲. دائم، پابرجا، همیشگی. ۳. سخت، شدید. ۴. آنچه پاره‌ای از آن به دنبال پاره دیگرش باشد، پی در پی، گام به گام، دنبال هم.
- المُتَوَاتِر** (و ف ر) - تَوَاتَرَ : ۱. موجود. ۲. فراوان و در دسترس.
- المُتَوَاتِرُونَ** (و ف ر) - ج: سالم مُتَوَاتِر. ۲. فا. ۳. به صیغه جمع) : بسیارها، فراوانها، جماعتی بسیار هم قوم - آنان قومی بسیارند.
- المُتَوَافِق** (و ف ق) - تَوَافَقَ : ۱. سازگار، همراه. ۲. متناسب.
- المُتَوَاقِت** (و ق ت) - تَوَاقَتَ : همزمان - مترابن.
- المُتَوَالِد** (و ل د) - تَوَالَدَ : ۱. زاد و ولد کننده، فرزندآورنده - متناسل. ۲. تولیدکننده صنعتی.
- المُتَوَالِي** (و ل ی) - ۱. فا - تَوَالَى. ۲. یک پیرو، یک دنبال رو. ۳. واحد متوالیه : شیعیان هوادار علی (ع) و خاندان او.
- المُتَوَالِيَّة** (و ل ی) : ۱. مؤنث مُتَوَالِي. ۲. - وُ الجِسَابِيَّةُ : تصاعد حسابی، تصاعد عددی. ۳. - وُ الهندسِيَّةُ : تصاعد هندسی. ۴. - المتزايِدَةُ : تصاعد فزاینده یا صعودی ۵. - المتناقِضَةُ : تصاعد کاهنده یا نزولی.
- المُتَوَانِي** و مُتَوَانٍ (و ن ی) - تَوَانَى : ۱. ضعیف، سست، کاهل، مانده، خسته. ۲. آهسته کار.
- المُتَوَاتِد** (و ب د) : ۱. فا - تَوَاتَدَ. ۲. بسیار چشم‌زخم‌زننده، بدچشم، بسیار شورچشم.
- المُتَوَاتِر** (و ت ر) - تَوَاتَرَ : ۱. سخت پی و گردن. ۲. وضع وخیم و خطرناک.
- \* در برابر کَلَى مُشَكَّک مانند نور که بر حقایق مغاوت چون نور آتش و نور خورشید و ماه و نور چراغ برق و نور کرم شب‌تاب که از لحاظ ماهیت مغاوتند اطلاق می‌شود. مؤلف.
- المُتَوَاتِب** (و ث ب) - تَوَاتَبَ. ۱. برجسته. ۲. به ستم مستولی شوند.
- المُتَوَجِّه** (و ج ه) - تَوَجَّهَ - إِلَى : روی‌کننده به سوی. - مُتَّجِه.
- المُتَّوَجَّح** : ۱. آن که در آبکشی از چاه توانا باشد. ۲. «مسافه -» : فاصله دور. ۳. «بتر -» : چاهی که بتوان به آسانی از آن آب کشید.
- المُتَوَجِّد** (و ح د) : ۱. فا - تَوَجَّدَ. ۲. تنها، یگانه، یکتا. ۳. خلوت‌نشین، بریده از خلق برای عبادت خالق. ۴. بی‌مثل و مانند.
- المُتَوَجِّش** (و ح ش) - تَوَجَّشَ : وحشی، غیر اهلی.
- المُتَوَجَّحِي** (و خ ی) - تَوَجَّحَى : ۱. مقصود، مطلوب. ۲. صواب‌جوینده، خشنودی‌خواه.
- المُتَوَوِّد** (و ر د) - تَوَوِّدَ : قرمز شده، گلی رنگ.
- المُتَوَوِّط** (و ر ط) - تَوَوِّطَ : ۱. به ورطه هلاک درافتاده. ۲. گرفتار مشکل شده.
- المُتَوَوِّم** (و ر م) - تَوَوِّمَ : وَّزَمَ کرده، آماسیده.
- المُتَوَوِّسِط** (و س ط) : ۱. فا - تَوَوِّسَطَ. ۲. در میان قرار گرفته. ۳. «البحر -» : دریای میانه یا مدیترانه. ۴. معتدل. ۵. آن که کار وساطت را انجام می‌دهد، میانجی، واسطه انجام کاری. ۶. - «العمر» : میانسال. ۷. «الطبقة المتوسطة» : طبقه اجتماعی میانه‌حال، طبقه متوسط‌بهورزوازی. ۸. «الإنكليزية أو اليونانية المتوسطة» : زبان انگلیسی یا یونانی حد وسط، کافی برای تکلم و تفاهم
- المُتَوَوِّسِطِي** : ۱. منسوب به مُتَوَوِّسِط. ۲. مدیران‌های «المنأخ -» : آب و هوای مدیران‌های.
- المُتَوَوِّسِل** (و س ل) - تَوَوِّسَل : ۱. نزدیکی جوی، دست به دامان شوند. ۲. وسیله‌خواه.
- المُتَوَوِّضَا** (و ض أ) - تَوَوِّضَا : ۱. جای وضو گرفتن، وضوخانه. ۲. دستشویی، مستراح.
- المُتَوَوِّطِد** (و ط د) - تَوَوِّطَدَ : استوار، پابرجا.
- المُتَوَوِّعَد** (و ع د) - تَوَوِّعَدَ : تهدید شده.
- المُتَوَوِّعِد** (و ع د) - تَوَوِّعَدَ : بیم‌دهنده، تهدیدکننده.

**المُتَوَعِّك** (و ع ك) - تَوَعَّك: مبتلا به (وَعَكَّة) ناتندرستی، ناخوش احوال، بیمار بستری نشده که نیاز به درمان سرپایی دارد.  
**المُتَوَفَّى** (و ف ی): ۱. مف - تَوَفَّى ۲. مرده، درگذشته.  
**المُتَوَفِّر** (و ف ر) - تَوَفَّر: ۱. فراوان، موجود و در دسترس - وافِر. ۲. تأمین شده. ۳. تحقق یافته. ۴. فراهم آمده، مُسْتَعِدّ.  
**المُتَوَفِّق** (و ف ق) - تَوَفَّق: ۱. هماهنگ کننده، همراهم سازنده. ۲. آن که مردم را همسخن و یک کلام کند. - مَوْفِق.  
**المُتَوَفِّد** (و ق د): ۱. فا - تَوَفَّد. ۲. روشنی بخش، افروزنده. ۳. درخشان. ۴. زیرک، تیزهوش.  
**المُتَوَفِّع** (و ق ع) - تَوَفَّع: آنچه انتظار وقوعش می رود، واقع شدنی، مُحْتَمَل.  
**المُتَوَفِّف** (و ق ف) - تَوَفَّف: ۱. وابسته، مربوط به. ۲. ایستاده، واقف. ۳. موقوف، موقوف.  
**المُتَوَفِّل** (و ق ل): ۱. فا - تَوَفَّل. ۲. پرنده ای از تیره سبکبالان باریک منقار با انواع بسیار که در کوهستانها زندگانی می کنند. *Certhia (S)*  
**المُتَوَفِّلات** [زیست شناسی]: تیره ای از پرندگان سبکبال باریک منقار حشره خوار که به همین سبب از پرندگان مفید محسوب می شوند. *Certhidae (E)*  
**المُتَوَفِّي** و **مُتَوَفِّي** (و ق ی) - تَوَفَّى: پرهیزکار، خویشتندار از گزند دوزخ. - مُتَّقِي.  
**المُتَوَكِّد** (و ک د): ۱. فا - تَوَكَّد. ۲. ایستاده و آماده برای کار. ۳. مستحکم و استوارکننده، مُتَأَكِّد، تاکیدکننده.  
**المُتَوَكِّل** (و ک ل) - تَوَكَّل: اعتمادکننده، پشتگرم. - مُتَّكِل.  
**المُتَوَلِّه** (و ل ه) - تَوَلَّه: سرگشته، واله، شیفته - وَّلَّهَان.  
**المُتَوَلِّي** (و ل ی): ۱. فا. ۲. عهده دار امور وقف، متولی وقف.

**المُتُون** ج: ۱. مثن. و ۲. مثنّة.  
**المُتَوَفِّج** (و ه ج) - تَوَفَّج: ۱. آتش افروخته. ۲. گوهر درخشنده. ۳. بوی خوش پراکنده شده - وَهَّاج.  
**المُتَوَهِّم** (و ه م) - تَوَهَّم: گمان برنده، پندارنده، خیال کننده.  
**المُتَوَجِّج** (ت و ج) - تَوَجَّج (در اشخاص): ۱. تاجدار. ۲. پیشوا، رئیس. ۳. معمم، عمامه دار (و در اشیاء): آنچه تارک و قلّه ای دارد، تارک دار، قلّه دار.  
**المُتَوَمِّم** (ت و م): ۱. مف - تَوَمَّم. ۲. گردن بند پوشیده. ۳. آن که گوشواره مروارید بر گوش آویخته.  
**مَتَّى** - مَتَّيًّا (م ت ی) الشَّيْءُ: آن چیز را کشید و دراز کرد، کش داد.  
**مَتَّى**: ۱. اسم شرط است: هرگاه، هر زمان، هنگامی که و دو فعل را مجزوم می کند: - تَذَهَّبْ أَذْهَبْ: هرگاه تو بروی من نیز می روم.  
**مَتَّى** اسم استفهام است، کسی؟ چه وقت؟ - مَتَّى حَضَرَ ضَيْفُكَ؟: مهمان کی آمد؟  
**المِثْيَاح** (ت ی ح) ۱. پُر جنبش، بسیار متحرک. ۲. آن که در کارهایی که به او مربوط نیست مداخله می کند، فضول. ۳. امرِ مقدّر، سرنوشت.  
**المِثْيَيس** (ی ب س) - مِثْيَيس: ۱. خشک شده، سیخ و سفت شده. ۲. خشکه مقدّس. ۳. سخت و راسخ و استوار در عقیده و مسلک.  
**المِثْيَيم** (ی ت م) - مِثْيَيم: یتیم شده، پدر و مادر از دست داده.  
**المِثْيَيح** (ت ی ح): ۱. آن که بسیار در بلاها افتد. ۲. مداخله کننده در کارهایی که به او مربوط نیست، فضول - مِثْيَيح.  
**المِثْيَيحَة** (ت ی خ): ۱. چوبدستی، عصا. ۲. شاخه خرما. ۳. چوب نرم و باریک. ۴. شاخه نرم و باریک که با آن بزنند، ترکه.  
**المِثْيَيزَة** مع: بوته ای بالارونده از تیره مرگیبان که در امریکای جنوبی می روید. *Mutisia (S)*  
**المِثْيَيسِر** (ی س ر) - مِثْيَيسِر: ۱. آسان شده، سهل. ۲.



المُتَوَفِّل



المِثْيَيزَة

- آماده - مَيْسِر.  
**الْمُتَبَيَّنَاتُ** (ی ق ظ) - تَبَيَّنْتُ: ۱. بیدار شده. ۲. هشیار، دل آگاه.  
**الْمُتَبَيِّنُ** (ی ق ن) - تَبَيَّنَ: یقین دارنده.  
**الْمَتَيْلُ** مع: عنصر شیمیایی متیل.  
**الْمَيْتِلِينَ** مع [شیمی]: متیلین، الکل چوب.  
 Methylene (E)  
**الْمَتَيْنُ**: ۱. مرد سخت و استوار و نیرومند. ج: مِتان و مِتنا. ۲. «جِبَلٌ سَّوٌّ أَوْ غَيْرُهُ»: کوه سخت و استوار. ج: مِتان. ۳. از نامهای خدای متعال.  
**الْمَتِيَه** (ت ی ه): بیابان پهناوری که آدمی در آن گم شود - تَيْهَاءُ.  
**الْمَتِيَهَةُ وَ الْمَتِيَهَةُ** (ت ی ه): بیابانی ناپیدا کرانه که آدمی در آن گم شود - تَيْهَاءُ.  
**الْمَتِيُولَا** مع: گیاه و گل شببو، خیري اصف، منشور لیلی.  
 Mathiola (S)  
**الْمُتَيِّمُ** (ت ی م) - تَيِّمٌ: ۱. فریفته، دلداد. ۲. مشتاق، دردمند از عشق. ۳. رام، مطیع شده.  
**الْمَثَابُ** (ث و ب): ۱. محل اجتماع، وعده گاه. ۲. «سُ الْبَيْرِ»: اطراف چاه که با سنگ بالا آورده باشند. ۳. «سُ الْحَوْضِ»: وسط حوض. - مَثَابَةٌ.  
**الْمَثَابَةُ** (ث و ب): ۱. محل اجتماع، وعده گاه. ۲. «سُ الْبَيْرِ»: اطراف چاه که با سنگ بالا آورده باشند. ۳. «سُ الْحَوْضِ»: وسط حوض. - مَثَابَةٌ.  
**الْمَثَابَةُ** (ث و ب): ۱. خانه، منزل. ۲. گرد آمدن گاه، محل اجتماع مردم، وعده گاه. ۳. جای بازگشتن مردم، بازگشت گاه. ۴. پناهگاه. ۵. «سُ الْبَيْرِ»: اطراف چاه که با سنگ بالا آوردند. ۶. پاداش، جزا. - مَثَابَةٌ.  
**الْمَثَابِرُ** ج: مَثْبِرٌ.  
**الْمَثَابِرُ** (ث ب ر) - ثَابِرٌ: ۱. مواظب، همواره مراقب. ۲. ادامه دهنده به کاری.  
**الْمَثَابِينُ** ج: مَثْبِنَةٌ.  
**الْمَثَارُ** (ث و ر): باعث، انگیزه، موجب.  
**الْمَثَارُ** (ث و ر) - أَثَارٌ: ۱. مطرح شده، پیش افتاده. ۲.
- برانگیخته، هیجان زده. - ثَابِرٌ.  
**الْمَثَارَةُ** (ث و ر): مزرعه شیار کرده و کود داده، بذرافشانی شده.  
**الْمَثَاعِبُ** ج: مَثْعَبٌ.  
**الْمَثَاعِلُ** ج: مَثْعَلَةٌ.  
**الْمَثَاغِرُ** ج: مَثْفَرٌ.  
**الْمَثَاقِفُ** (ث ق ف) - ثَاقِفٌ: مبارز، شمشیرزن.  
**الْمَثَاقِيدُ** (ث ق د) ۱. ج: مَثْفَدٌ. ۲. نوعی لباس. ۳. (به صیغه جمع): آسترهای لباس و ۴. چیزهایی پنهانی که زیر چیزی گذاشته شود.  
**الْمَثَاقِبُ** ج: مَثْقَبٌ.  
**الْمَثَاقِيلُ وَ الْمَثَاقِيلُ** ج: مَثْقَالٌ.  
**الْمَثَاقِيبُ** ج: مَثْقُوبٌ (الجماهر).  
**الْمَثَاقِيلُ** ج: مَثْقَالٌ.  
**الْمَثَاكِلُ** ج: مَثْكَلٌ.  
**الْمَثَاكِيلُ** ج: مَثْكَالٌ.  
**الْمِثَالُ**: ۱. اندازه، مقدار، مقياس، معيار. ۲. همانند، نظير. ۳. قصاص، خونخواهی. ۴. چیز - شیء. ۵. رختخواب، بستر. ۶. مدل، قالب، نمونه، الگو. ۷. [صرف]: فعلی معتل الفاء که بر دو نوع است مثال و آوی: وَعَدٌ وَ مِثَالٌ يَأْتِي: يَبْسُ. ۸. [فلسفه]: حقیقت اشیاء که جامع صفات مشترک میان جنس و نوع باشد. ج: مَثَلٌ وَ مَثَلٌ وَ أَمْثَلَةٌ. ۹. «الْمَثَلُ الْأَفْلَاطُونِيَّةُ»: مَثَلٌ افلاطونی، ایده‌ها.  
**الْمِثَالَةُ**: ۱. مصد مَثَلٌ. ۲. برتری آشکار، امتیاز، فزونی. ۳. نیکو حالی.  
**الْمِثَالِبُ** ج: مَثْلِبَةٌ وَ مَثْلِبَةٌ.  
**الْمِثَالِثُ** ج: ۱. مِثْلٌ وَ مِثْلَةٌ. ۲. مِثْلٌ (اقم).  
**الْمِثَالِجُ** ج: مِثْلَجَةٌ.  
**الْمِثَالِيُّ**: ۱. منسوب به مثال. ۲. آن که برای خود مثال و الگویی برگزیند و از او تقلید کند و الهام بگیرد، ایده‌آلیست. ۳. «الشیءُ سَ»: آنچه به عنوان مثال والا و نمونه‌آلی و الگو پذیرند، ایده‌آلی.  
**الْمِثَالِيَّةُ**: ۱. مؤنث مِثَالِيٌّ. ۲. شیوه‌ای در زندگانی که به



الْمَثِيُولَا

مجید ۱۷/۱۰۲): ای فرعون من تو را سخت هلاک شده می‌دانم.

**مَثًّا** ۱. بده: دست خود را با دستمال یا هوله یا گیاه مالید و خشک و پاک کرد. ۲. - الحدیث: سخن را منتشر کرد، سخن‌پراکنی کرد. ۳. - العجرج: زخم را پاک کرد و چرک آن را زدود. ۴. - شاریه: روغن مالیده به سیبیلش را با دست پاک کرد. ۵. - العظم: آنچه در اسخوان بود روان گشت، مغز اسخوان آب شد. ۶. - الزق أو الإثاء: مایع از مشک یا ظرف تراوید، چگه کرد. ۷. عرق کرد.

**مَثًّا** ۱. مَثًّا وَجْهَهُ: چهره‌اش از فریبهی عرق کرد. ۲. جَاءَ يَمِثُّ: آمد در حالی که از بدنش از فریبهی عرقی چون روغن می‌تراوید.

**الْمَثَاتُ** «نبت ۲»: گیاه تر و تازه و شاداب.

**الْمَثَالُ** (م ث ل): مجسمه‌ساز، تمثال‌ساز.

**مَثَلٌ** تَمَثِيلًا وَ تَمَثَالًا (م ث ل) ۱. الشیء له: آن چیز را برای او توصیف و تصویر کرد و نمایش داد چنان که گویی به آن می‌نگرد. ۲. - الحدیث أو به: سخن را توضیح داد و بیان کرد. ۳. - المَثَالُ: مثال و نمونه و الگو ساخت. ۴. - التَّمَاتِيلُ: مجسمه ساخت، پیکر تراشی کرد، تندیس ساخت. ۵. - به: با او کاری کرد که مثال و عبرت دیگران باشد. ۶. - الشیء بالشیء: آن چیز را با آن یک همانند کرد. ۷. - التَّوَابِيَةُ: داستان را نمایش داد. ۸. - قَوْمَهُ فِي مَجْلِسٍ أَوْ دَوْلَةٍ أَوْ مَوْتَمَرٍ: نماینده گروه خود در مجلس یا دولت یا کنگره‌ای شد، نمایندگی یافت. ۹. [قانون]: از سوی شخصی دیگر و به نمایندگی رسمی او وکالتاً اقدامی قانونی کرد.

**مَثَجًا** ۱. به او غذا داد و آن را برایش به هم آمیخت، مثلاً خورش را با چلو قاطی کرد. ۲. - الشیء: آن چیز را درهم آمیخت. ۳. - البئز: آب یا گل و لای چاه را بیرون آورد.

**مَثَجًا** بِالْعَطِيَّةِ: در بخشش جوانمردی و کرم نمود.

حقایق والا و ارجمند می‌گراید و انسان را از آنچه مادی و زمینی است دور می‌سازد، آرمناخواهی، ایده‌آلیسم، مثالگیری.

**الْمَثَائِلُ** ج: ۱. مَثِيلٌ. و ۲. مِثْمَلَةٌ.

**الْمَثَانَةُ**: مثنائه، آبدان، کیسه‌ای در بدن که در آن پیشاب جمع شود.

**الْمَثَاوِي** و **مَثَاوٍ** ج: مَثْوَى.

**الْمَثَانِي** و **مَثَانٍ** ج: ۱. مَثْنِيٌّ. ۲. مَثْنَاةٌ و مِثْنَاةٌ. ۳. (به صیغه جمع): آیات مکرر قرآن. و ۴. تاها و تارهای چیزی که دو بدو به هم بافته یا تافته شده است.

**الْمُثَبِّتُ** (ث ب ت) ۱. ثَبَّتَ: محکم و استوار شده، پایدار شده. ۲. - اللَّوْنُ: دارای رنگ ثابت.

**الْمُثَبِّتِ** (ث ب ت) ۱. ثَبَّتَ: ثابت و برقرار و استوارکننده. ۲. تأکیدکننده. ۳. اثباتی.

**الْمُثَبِّجُ** (ث ب ج): ۱. مَفَّجٌ - ثَبَّجَ: ۲. مرد درازقد و بدخلقت، کج اندام، دیلاتی بدقواره لندهور.

**الْمُثَبَّرُ** (ث ب ر) ۱. ثَبَّرَ: محروم، محدود کرده شده.

**الْمُثَبِّطُ** (ث ب ط) ۱. ثَبَّطَ: باز داشته شده از کار. ۲. مأیوس شده از موفقیت، دلسرد شده.

**الْمُثَبِّطِ** (ث ب ط) ۱. ثَبَّطَ: آن که دیگری را از کار بازدارد و مانع او شود. ۲. مأیوس شده از موفقیت، دلسردکننده.

**الْمُثَبِّتِ** (ث ب ت) ۱. مَفَّجٌ - ثَبَّتَ: ۲. بیماری که از سنگینی بیماری و شدت درد نتواند از بستر برخیزد، بیمار زمینگیر. ۳. بسته شده با (ثبات) تسمه و دوالی که پالان را با آن می‌بندند. ۴. مَثَبَّتٌ (ضد منفی).

**الْمَثْبُورُ**: ۱. کشتارگاه حیوانات. ۲. مَفْضَلٌ و مَحَلٌّ قَطْعٌ، مَقْطَعٌ. ۳. مَحَلٌّ زَايِمَانٍ زَنْ يَأْبِيْدُنْ مَادَةَ شَتْرٍ. ج: مَثَابِرٌ.

**الْمَثْبُوتَةُ** (ث ب ن): ۱. کیف دستی زنان که در آن آینه و لوازم آرایش و جز آن نهند. ۲. کیسه، ساک. ج: مَثَابِنٌ.

**الْمَثْبُوتِ** (ث ب ت): ۱. مَفَّجٌ. ۲. ثَبَّتَ شده.

**الْمَثْبُورُ**: هلاک شده بی‌تاخیر. ملعون بی‌بهره و دچار هلاکتی بی‌امان. «إِنِّي لَأَطُنُّكَ يَا فِرْعَوْنَ مَثْبُورًا» (قرآن)



المَثْبُورَةُ

**المِثْعِثِغ** : ۱. فا. ۲. مرد بی دندان که چون چیزی را گاز گیرد (اثر گاز گرفتن بر آن چیز نماید). ۳. آن که چون سخن گوید دندانهای مصنوعی خود را در هان بجنباند. ۴. آن که سخت بلرزد و نتواند واضح سخن گوید.

**المِثْعَر** (ث غ ر) : ۱. سوراخ، روزنه، شکاف. ۲. جایی که پیوسته به سرزمین دشمن باشد، مرز. ج: مِثْعِر.

**المِثْفَار** (ث ف ر) : (از ستور) ستوری که زین خود را به عقب و روی سَرین خود اندازد. ۲. مرد مابون. ج: مِثْفِیر.

**المِثْقَاة** (ث ف و) : ۱. مف. ۲. مؤنث مِثْقَى، زنی که سه شوهر از وی مرده باشند، (اصطلاحاً) زنی که سه شوهر را خورده باشد.

**المِثْقَى** (ث ف و) : ۱. مف. ۲. مردی که سه زن از وی مرده باشند.

**المِثْقَاب** (ث ق ب) : ابزار سوراخ کردن، درفش کفشگر، بیرم، مته. ج: مِثْقَب.

**المِثْقَال** (ث ق ل) : ۱. آنچه با آن چیزی را بکشند، وزنه. ۲. واحد وزنی برابر یک درم سنگ و نیم. ۳. هموزن، به اندازه. ج: مِثْقِیل. ۴. «القی علیه مِثْقِیله»: کارها و سنگینها و گرفتاریهای خود را برگردن او افکند، بر عهده او نهاد.

**المِثْقَب** (ث ق ب) : ۱. مته، ابزار سوراخ کردن. ۲. راه بزرگ، بزرگراه. ۳. راه ناهموار و سنگلاخ. ۴. مرد زیرک و آگاه. ۵. مرد دانشمند و درست‌اندیش و نافذ‌رأی. ج: مِثْقَب. ۶. «فلان طَلَّاع المِثْقَب»: فلانی دلیر و زورمند است.

**المِثْقَب** (ث ق ب) : ۱. مف. ج: اِثْقَب. ۲. راه بزرگ، بزرگراه (الر).

**المِثْقَبِیَات** (ث ق ب) : ۱. ج: مِثْقَبِی، منسوب به مِثْقَب. ۲. [زیست‌شناسی]: جانداران ریزبینی تک‌یاخته‌ای انگلی. Trypanosoma (E) ۳. [پزشکی] «دأه» - بیماری خواب ناشی از فعالیت میکروب تریپانوزوم که ناقل آن مگس تسه تسه است.

Trypanosomiasis (E)

**المِثَج** (ث ج ج) : خطیب زبان‌آور، سخنور فصیح و بلیغ.

**المِثْجَر** (ث ج ر) : ۱. مف. ج: مِثْجَر. ۲. هر چیز گره‌دار و بند بند مثل نی خیزران.

**المِثْحَن** (ث خ ن) : ج: مِثْحَن. ۱. انبوه، فشرده بر هم. ۲. غلیظ شده، سببر، کلفت. ج: مِثْحَف.

**المِثْحِن** (ث خ ن) : ج: مِثْحِن. ۱. متراکم و انبوه‌کننده. ۲. سببر و غلیظ‌کننده. ج: مِثْحَف.

**المِثْحَن** (ث خ ن) : مف. ج: اِثْحَن. ۱. سست و از پا درآمده، ناتوان (از زخم تیر و نیزه و شمشیر و مانند آنها). ۲. سست و ناتوان شده (از ضربه و شکستگی).

**مِثْدُءٌ مِثْدُءٌ** ه: او را دیدم بان و نگهبان گذاشت. ۲. ه - بین الصخور: در میان سنگها پنهان شد و دشمن را زیر نظر گرفت، دیده‌بانی کرد (الر).

**مِثْدُءٌ مِثْدُءٌ** : در پشت سنگها و مانند آن پنهان شد و از درزهای میان آنها دشمن را زیر نظر گرفت.

**المِثْرَاة** (ث ر ی) : افزایش‌دهنده، زیادکننده «هذا - المال»: این افزایش‌دهنده مال است.

**المِثْرَب** (ث ر ب) : ۱. فا. ج: اِثْرَب. ۲. مرد کم‌بخشش و کم‌خیر یا آن که عطای خود را با منت بسیار همراه کند.

**المِثْرَب** (ث ر ب) : ۱. فا. ج: اِثْرَب. ۲. مفید، دو به هم زن.

**المِثْرُود** (ث ر د) : ۱. مف. ۲. جامه غوطه‌ور در میان خَم رنگریزی. ۳. تَرِید (تلیت).

**المِثْرُودَة** : ۱. مؤنث مِثْرُود. ۲. زمینی که بارانی اندک بدان رسیده باشد.

**المِثْرُوی** و **مِثْرُوی** (ث ر ی) : ۱. فا. ج: اِثْرُوی. ۲. بسیار مالدار، ثروتمند.

**المِثْعَب** (ث ع ب) : ۱. راه آب حوض و استخر. ۲. سیفون دستشویی و مانند آن. ج: مِثْعَاب. ۳. مِثْعَاب المَدِینَة: مسیله‌ها و آبروهای شهر.

**المِثْعَلِب** (ث ع ل ب) : ۱. فا. ۲. (از جایها): جای پُر روباه.

**المِثْعَلَة** (ث ع ل) : سرزمین پر از روباه. ج: مِثْعَال.



المِثْقَب



مَثَلٌ مُّثَوَّلًا بَيْنَ يَدَيْهِ : در برابر او راست ایستاد، به خدمت در برابرش ایستاد.

المَثَلُ : ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. صفت، وصف. ۳. سخن. ۴. عبرت، پند. ۵. پرهان، دلیل. ۶. «السَّائِرُ» : مثلی که بر زبانها جاری است، کلامی که در مورد حادثه‌ای گفته می‌شود و سپس در موارد مشابه تکرار می‌گردد، ضرب‌المثل. ۷. داستانی اسطوره‌ای که از زبان حیوانات گفته شود مانند داستانهای کلیله و دمنه، داستانهای تمثیلی (در فرانسه فابل‌های لافونتن). ج : امثال.

المِثْلُ : مانند، همتا، همانند، شبیه، نظیر که برای تمام صیغه‌های مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث یک لفظ دارد، گویند «هُوَ وَ هِيَ، وَ هُمَا، وَ هُمَّ، وَ هُنَّ مِثْلُهُ» : او، آن زن، آن دو و آن مردان و آن زنان مانند اویند. ج : امثال.

المِثْلُ ج : ۱. امثال. ۲. مثال. ۳. مِثْلِيلٌ. (به معنی ۱).

المِثْلُ ج : امثال.

المِثْلَاءُ ج : مِثْلِيلٌ (به معنی ۲).

المِثْلَبُ (ث ل ب) : عیبجو و عیبگو از مردم.

المِثْلَبَةُ (ث ل ب) : ۱. عیب، کاستی، ننگ و رسوایی. ۲. بسیار دشنام‌دهنده، ناسزاگو، فحاش. ج : مِثْلَابٌ.

المِثْلَةُ : ۱. عذابی که بر مردمان قرنهای گذشته نازل شده و مایه عبرت آیندگان آنهاست. ۲. عقوبت و کاری که بدان عبرت آموزند یا عبرت گیرند.

المِثْلَةُ : ۱. مصد مِثْلٌ. ۲. عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند یا آموزند. ۳. آفت، زیان.

المِثْلَتُ (ث ل ث) : سه تا سه تا، سه گانه، سه به سه - ثَلَاثٌ.

المِثْلَتُ (ث ل ث) : ۱. هر چیز که از سه رشته به هم ناپیده تشکیل شده باشد، سه‌لا. ۲. سومین تارِ عود از سازهای زهی. ج : مِثْلَاتٌ.

المِثْلَتُ (ث ل ث) : زنی که سه بار زاییده است، سه شکم‌زای. - اَثْلَتُ اِثْلَاتًا.

المِثْلِجُ (ث ل ج) - اَثْلَجٌ : برفی، برف‌زده. - ثَلِجِيٌّ.

المِثْقَبُ (ث ق ب) : ۱. مف - ثَقَبٌ. ۲. مروارید سفته و مانند آن. - مِثْقُوبٌ.

المِثْقَبَاتُ [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از کرمهای پهن، کرم ترماتود. Trematoda (E)

المِثْقَفُ (ث ق ف) : ۱. مف - ثَقَّفٌ. ۲. بافرهنگ، روشنفکر، فرهیخته. ۳. نیزه راست و استوار.

المِثْقَلَةُ : ۱. مؤنث مِثْقَلٌ. ۲. پارهنسنگ مرمر و جز آن که بر روی کاغذ یا بساط گذارند تا آن را سنگین کنند که باد نبرد.

المِثْقَلُ (المِثْقَلَةُ) : ۱. فا - اَثْقَلٌ. ۲. زن باردار، آبستن (مانند حاملِ بجای حامله). - اَثْقَلٌ.

المِثْقَلُ (ث ق ل) : ۱. مف - اَثْقَلٌ. ۲. گرانبار شده - اَثْقَلٌ.

المِثْقُوبُ (ث ق ب) : ۱. مف. ۲. مروارید سفته و سوراخ شده. ج : مِثْقَابٌ (الجماهِر).

المِثْكَالُ (ث ك ل) : زنی که بسیاری یا تمام فرزندان خود را از دست داده باشد، زن چند فرزند مرده - ثَكُولٌ. ج : مِثْكَائِلٌ.

المِثْكَالُ (ث ك ل) : زنی فرزند مرده. زن فرزند گم کرده. ج : مِثْكَائِلٌ.

مِثْلٌ مُّ مِثْلًا ۱ : از او فاضلتر شد. ۲. ه بفلان : او را به فلانی مانند ساخت، تشبیه کرد.

مِثْلٌ مُّ مِثْلًا وَ مِثْلَةً ۱ : او را مجازات کرد و یکی از اعضای او را برید. ۲. ه : کشته را مُثْلِه کرد، برای عبرت دیگران بینی یا گوش یا دیگر اعضای بدن مرده را برید.

مَثَلٌ مُّ مِثْوَلًا : ۱. از جای خود رفت و دور شد. ۲. - بین یَدَيْهِ : در برابر او به خدمت و دست بر سینه ایستاد، پیش او راست ایستاد. ۳. - القَمَرُ : ماه آشکار شد. ۴. - القَمَرُ : ماه پنهان شد (از اَضْدَاد) (الر). ۵. به زمین چسبید. ۶. - التَّمَائِيلُ : مجسمه تراشیده، تندیس و پیکره ساخت (الر).

مَثَلٌ مُّ مِثَالَةً : دانشمند شد و فضل او آشکار گردید، فاضل گردید.

**مَثْمَتٌ مَثْمَتَةٌ وَمَثْمَاتٌ** ۱. اِنَاءُ السَّمِينِ : ظرف روغن چگه کرد، تراوید. ۲. ~ الفَتِيلَةُ : فتيله را به روغن آغشته کرد. ۳. ~ الشَّيْءُ : آن چیز را در آب فرو برد، در آب یا مایع دیگر غوطه ور ساخت. ۴. ~ هـ : آن را جنباند، تکان داد. ۵. ~ الأَمْرَ : کار را درهم و آشفته کرد، موضوع را بیجانند و درهم و برهم گردانند.

**المُثْمِج (ث م ج)** : ۱. فا ~ أُمِّج. ۲. آن که با استادی و مهارت جامه را رنگارنگ و پرنقش و نگار کند.

**المُثْمِر** : ۱. فا ~ أُمِّر. ۲. درخت میوه دار، میوه دهنده. ۳. درختی که میوه اش آشکار شده باشد. ۴. درختی که هنگام میوه اش رسیده باشد.

**المَثْمَن (ث م ن)** : هشت تایی. هشت تا هشت تا.

**المُثْمِن (ث م ن)** : ۱. گرانبها ~ ثَمِّن. ۲. آن که بهای بسیار به هر چیز می دهد. ۳. آن که هر هشت روز یک بار به شتران خود آب می دهد. ۴. مشتمل بر هشت، شامل هشت.

**المُثْمِل (ث م ل)** : ۱. پناهگاه. ۲. قسمت پست و گود زمین، جای فرو نشستن چیزی بر روی زمین. ج : مَثْمِل.

**المِثْمَلَة (ث م ل)** : تالاب، آبگیر، برکه. ج : مَثْمِل.

**المِثْمَلَة (ث م ل)** : ۱. گل و لای چاه یا حوض، لجن، (در تداول خراسان) : لوش. ۲. کیسه یا خورجین چوپان. ۳. پارچه یا لته ای که آن را به قطران آغشته کنند و بر جای گری شتر مالند یا مشک را روغن مالی کنند که نرم بماند، لته روغن مالی. ج : مَثْمِل.

**المِثْم (ث م م)** : مردی که غذا را هرچه پیش آید، از خوب و بد بخورد.

**المُثْمَل (ث م ل)** : ۱. مف ~ ثَمَل. ۲. (از شوموم) : زهری که چندی در آب خیسانده شود.

**المُثْمَن (ث م ن)** : ۱. مف ~ ثَمَن. ۲. برآورد شده، تخمین زده شده، ارزیابی و بهاگذاری شده. ۳. هشت جزئی. و [هندسه] : هشت گوش، هشت ضلعی. ۴. مسموم. ۵. تب کرده، تبار.

**المُثْمَنُ الزَّوَايَا (ث م ن)** [هندسه] : کثیرالاضلاع،

**المَثْلَجَة (ث ل ج)** : ۱. دستگاه یخ ساز، یخچال منزلی. ~ تَلَاجَة. ۲. کارخانه یخ سازی. ۳. رودخانه یخزده. ۴. جایی که در آن برف باشد. ۵. ظرف یا جایی که در آن برف و یخ نگهدارند، یخدان، یخچال عمومی شهری. ج : مَثَلِج.

**المُثَلَّث (ث ل ث)** : ۱. مف. ۲. (از حرفها) : حرفی که دارای سه نقطه یا پذیرای هر یک از حرکات فتحه و کسره و ضمه باشد. ۳. [هندسه] : شکل سه گوشه یا سه ضلعی، مثلث. ۴. شراب و مانند آن که سه بار تقطیر شده باشد، سیکی.

**المُثَلَّثَات (ریاضیات)** : دانش مثلثات.

Trigonometry (E)

**المُثَلِّج (ث ل ج)** ~ ثَلَّج : یخزده، منجمد شده.

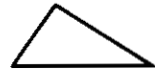
**المُثَلَّم (ث ل م)** ~ ثَلَّمَ : ۱. شکافته. ۲. سوراخ شده. ۳. دندان خورده، گاز گرفته شده.

**المُثَلُّوث (ث ل ث)** : ۱. مف. ۲. چیزی که یک سوم آن گرفته یا برداشته شده باشد. ۳. ریسمان و طناب سه لا. ۴. سه تایی. ۵. پارچه ای که از پشم و کرک و موی بافته شده باشد.

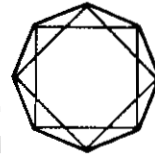
**المُثَلُّوج (ث ل ج)** : ۱. مف. ۲. برفی. ۳. پوشیده از برف یا یخ، یخزده.

**المُثَلُّوجَة (ث ل ج)** : ۱. مؤنث مُثَلُّوج. ۲. «أَرْضٌ شَهْرٌ» : زمین برف گرفته، زمین یخزده. ۳. ج سالم : مُثَلُّوجَات : یخ زده ها. آنچه در فریزر به صورت یخزده نگهداری می شود. ۴. Frozen food (E) مُثَلُّوجَات : بستنی ها و انواع شیرینی های یخزده.

**المُثَلُّوم (ث ل م)** : ۱. ~ مُثَلَّم. ۲. «شَهْرٌ الصَّيْتِ أَوْ ~ الشَّمْعَةِ» : آن که شهرت یا آبروی او لگه دار شده است. **المِثْلِي** : ۱. منسوب به مثل. ۲. [فقه] : آنچه مثلش بدون تفاوتی مهم و چشمگیر در بازار یافت شود و مانند چیزهای وزن شدنی یا شمردنی یا پیمانته ای از قبیل تخم مرغ و گردو و روغن و از این قبیل در برابر غیر مثلی که شامل حیوان و زمین و آب و غیره می شود. مؤ : مِثْلِيَّة. ج مؤنث : مِثْلِيَّات.



المثلث



المسئ الزوايا

هشت‌گوشه یا هشت‌ضلعی، هشت‌بر یا هشت‌پهلوی.  
 المَثْمِن (ث م ن) ه تَمَن : ۱ تخمین‌زننده،  
 تقویم‌کننده، ارزیاب. ۲ آن که چیزهای هشت‌سو یا  
 هشت‌گوشه می‌سازد، مَثْمِن‌ساز.  
 مَثَمَّ : به مثانه او زد.

مَثَمَّ مَثَمًا : ۱ نتوانست پیشاب خود را در مثانه‌اش  
 نگهدارد. ۲ مثانه‌اش درد گرفت، از درد مثانه رنج برد.  
 مَثَمَّ مَجَّ الرَّجُلُ : مثانه آن مرد دچار درد شد.  
 المَثَمَّ : ۱ مص مَثَمَّ : ۲ [پزشکی] : التهاب غشاء  
 مخاطی مثانه.

المَثَمَّ : آن که نتواند پیشاب خود را نگهدارد.  
 المَثَمَّ : ج اَمَثَمَّ.

المَثَمَّ و مَثَمَّ (مَثَمًا) (ث ن ی) : ۱ دومین سیم از  
 سیمهای تار و عود و دیگر سازهای زهی. ۲ دو آرنج و  
 دو زانوی ستور. ۳ «- الوادی» : خم دژه، پیچ دژه. ج :  
 مَثَمَّ و مَثَمَّ. ۴ معادل است از اثنتین و مَثَمَّ و به سبب  
 صفت بودن و عدول از اصل در این معنی غیر منصرف  
 است و برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد، دوتا دوتا،  
 دوگان دوگان «جاء القوم» : آن گروه دوتا دوتا آمدند.  
 ه تَمَّ.

المَثَمَّ (ث ن ی) ۱ خمیدگی سر لگام، کجی. ۲ رسن  
 و طناب بافته شده از موی و پشم و مانند آن از دو  
 جنس. ۳ لا، چین، تاخوردگی. ج : مَثَمَّ و مَثَمَّ.  
 المَثَمَّان : گیاهی از انواع مازریون با شاخه‌های بسیار و  
 راست برآمده و گل‌هایی خوشه‌ای و سفید و خوشبو که  
 الیاف و ریشه‌های آن خواص دارویی دارد، از نامهای  
 دیگر آن كَرْمَدَانَه و دَفَنَّة لا جَفَّة است.

Daphne Gnidium (S)

المَثَمَّ (ث ن ی) : ۱ مف ه تَمَّ. ۲ مضاعف، دوبرابر.  
 ۳ [صرف] (از اسمها) : اسم مَثَمَّ که بر دو کس یا دو  
 چیز دلالت کند، دو فردی. ۴ [زیست‌شناسی] : دوتایی،  
 دوتا «- الأصل» : جانوران دوانگشتی. ۴  
 [گیاه‌شناسی] : «- الأوراق» : گیاه دوبرگی که تازه سر از  
 خاک برآورده و نخستین برگ‌های آن پدیدار شده است.

المَثَمَّ (ث ن ی) : ۱ منسوب به مَثَمَّ. ۲ [شعر] :  
 شعر مثنوی، شعری که هر دو مصراع هر بیت از آن  
 قافیه‌ای جداگانه و مخصوص به همان بیت داشته باشد.  
 المَثَمَّ (ث ن ی) : سوگند کفار مناپذیر و نشکستی  
 «حلفت یمیناً غیر ذی» : سوگندی استوار و  
 ناشکستی خوردم.

المَثَمَّ (ث ن ی) : پیچیده درون چیزی، در اثناء و در  
 میان چیزی.

المَثَمَّ (مَثَمًا) (ث و ی) : ۱ جایگاه، منزل، مسکن،  
 مأوا. ج : مَثَمَّ و مَثَمَّ. ۲ «ابو» : میزبان. ۳ نیز «ابو  
 ه» : مهمان. ۴ «أم» ه : زن میزبان. ۵ «- الأخير»  
 (لفظاً) : آخرین منزل آدمی. (تعبیراً) : قبر، گور.

المَثَمَّ و المَثَمَّ (ث و ب) : پاداش، اجر، مزد.  
 المَثَمَّ (ث و ر) : جایی که گاو بسیار در آن باشد، زمین  
 پرگاو.

المَثَمَّ : ۱ مص مَثَمَّ. ۲ از جای خود رفتن و دور  
 شدن.

المَثَمَّ (ث و ر) ه اَثَمَّ : ۱ مَهَمَّ، تحریک‌کننده.  
 برانگیزنده. ۲ بادی که گرد و خاک را به هوا بلند  
 می‌کند. ۳ بیدارکننده. ۴ «- للشهوة الجنسية» :  
 محرک میل جنسی. ۵ «- للعاطفة» : عاطفه‌برانگیز،  
 مهربانگیز. ۶ «- الفتنة أو القلاقل أو الاضطرابات» :  
 فتنه‌انگیز، موجب شورشها و برهم‌زنیها.

المَثَمَّ (م ث ل) : ۱ مانند، همانند، همسان. ج : اَمَثَمَّ  
 و مَثَمَّ. ۲ فاضل، دانشمند. ج : مَثَمَّ.

المَثَمَّ مع [شیمی] : متیل، الکل چوب، ریشه یک  
 ظرفیتی هیدروکربن به فرمول  $\text{Methyl (E, S) CH}_3$   
 المَثَمَّ (ث ی ب) : ۱ مف ه تَمَّ. ۲ زن شوهر از  
 دست داده، بیوه ه تَمَّ (معنی ۱).

المَجَابِع : ۱ مجاعة.

المَجَابِع : مجبأة.

المَجَابِع : مجبأة.

المَجَابِع (ج ب ه) : ۱ مص جَابِع. ۲ رویارویی. ه  
 مَوَاجِعَة.



المَثَمَّ

- المَجَابِيْبُ ج:** مَجْتُوب.
- المَجَارِي:** رسنی که با آن پای شتر را بندند، عقال، زانوبند شتر.
- المَجَارِدُ ج:** ۱. مَجْرَد. و ۲. مَجْرَد.
- المَجَارِعُ ج:** مَجْرِع.
- المَجَارِفُ ج:** مَجْرَف و مَجْرَفَة.
- المَجَارِي وَ مَجَارٍ (ج ر ی):** ۱. ج: مَجْرَى. ۲. اواخر کلمات. ۳. احوال و چگونگی کارها.
- المَجَارِيحُ ج:** مَجْرُوح.
- المَجَارِيحُ ج:** مَجْرِع (برخلاف قیاس).
- المَجَاز (ج و ز):** ۱. مصد جاز. ۲. [معانی و بیان]: لفظی که از معنای حقیقی خود برگشته و معنایی دیگر از آن اراده کنند، ضد حقیقت مانند: رأیت الأسد: آن شیر را دیدم که مراد «شیرمرد» و «دلیر» است. ۳. گذرگاه، راهرو، معبر، راه. ج: مَجَاوِز.
- المَجَاز (ج و ز):** ۱. مفه ← أجاز، اجازه یافته. ۲. دارای درجه لیسانس.
- المَجَازَة (ج ز ی):** ۱. مصد جازی. ۲. پاداش عمل، مَجَازات (بیشتر در مورد پاداش بد بکار می‌رود و پاداش نیک را مَكافأة گویند) کیفر، جریمه، تنبیه.
- المَجَازَة (ج و ز):** ۱. گذرگاه، معبر، راه. ۲. «سُ التَّهَر»: پُل رودخانه. ۳. جایی که «جَوُز» گردو در آن بسیار باشد، زمین پر از درخت گردکان، گردوزار، جَوُزِستان. ج: مَجَاوِز.
- المَجَازِفُ ف مع (ج ز ف از گزاف فارسی):** ۱. فا ← جازف، آن که خود را به خطر اندازد، گزافه‌کار. ۲. بی‌باک، متهور.
- المَجَازِفَة (ج ز ف):** ۱. مصد جازف. ۲. تهوّر، بی‌باکی، بی‌پروایی. ۳. بی‌پروایی در سخن، گزافه‌گویی. ۴. «بیع» - داد و ستد تخمینی، چکی فروختن.
- المَجَازِيحُ ج:** مَجْزَاع.
- المَجَازِي (ادبیات):** سخن غیر حقیقی، استعاری، یا کنایه‌ای.
- المَجَاسِدُ ج:** مَجْسَد.
- المَجَابِيْبُ ج:** مَجْتُوب.
- المَجَاتُّ ج:** مَجْتَة.
- المَجَاتِمُ ج:** مَجْتَم و مَجْتَم.
- المَجَاجِيْثُ ج:** مَجْثَاث.
- المَجَاجُ ج:** خوشه خرماي خشک و کج شده ← عَزْجُون.
- المُجَاجُ:** ۱. آنچه از دهان بیرون افکنند، «سُ القَم»: آب دهان، تُف. ۲. «سُ المَزْن»: آب باران. ۳. «سُ العنْب»: شراب یا شیره انگور. ۴. «سُ التَّحْل»: عسل. ۵. دانه ماش. ۷. «حَبْرُ س»: از آرد ذرت نان پخت.
- المُجَاجَة:** ۱. آب دهان که بیرون افکنند، تُف. ۲. «سُ الشیء»: شیره و عصاره چیزی.
- المَجَاجُ ج:** مَجِج.
- المَجَاجِرُ ج:** مَجْجَر.
- المِجَادُ ج:** مَجِيد (به معنی ۱).
- المَجَادِبُ ج:** مَجْدَاب (برخلاف قیاس).
- المَجَادِحُ ج:** مِجْداح.
- المَجَادِرُ ج:** مَجْدَرَة.
- المَجَادِعُ ج:** مِجْدَع.
- المَجَادِلُ ج:** ۱. مَجْدَل. و ۲. مَجْدِل.
- المُجَادِلَة (ج د ل):** ۱. مصد جادل. ۲. مباحثه، مناظره، مناقشه برای ساکت کردن طرف بحث و خصم. ۳. نام سوره پنجاه و هشتم قرآن کریم.
- المَجَادِيْبُ ج:** ۱. مَجْدَاب. ۲. مُجْدِبَة (نا).
- المَجَادِيحُ (ج د ح):** ج: ۱. مِجْداح. ۲. مِجْدَح. ۳. [کیهان‌شناسی] «مَجَادِيحُ السَّمَاء»: (به صیغه جمع): غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع کردن منزلی مقابل آن. ۴. «سُ القَيْث»: سه تا از (أنواء) یعنی ستارگان آسمان که نزد عرب دلالت بر نزول باران دارد و گویند: «أرسلت السماءُ القَيْث»: آسمان ستارگان باران‌زای را فرستاد (اقم).
- المَجَادِيْرُ ج:** مِجْدَار.
- المَجَادِيْفُ ج:** مِجْدَاف.
- المَجَادِيْلُ ج:** مِجْدَال.
- المِجَادُ ج:** مِجْد.

**المَجَامِيعُ** ج: ۱. مَجْمَعٌ و مَجْمِعٌ. و ۲. مَجْمَعَةٌ.  
**المُجَامَعَةُ** (ج م ع): ۱. مصد جامَعٌ. ۲. جمعه به جمعه  
 با کسی داد و ستد کردن (استأجرة س): آن را جمعه به  
 جمعه یا هفتگی اجاره کرد. ۳. جماع، همافوشی.  
**المُجَاهِلُ** (ج م ل) ← جامِلٌ: ۱. تعارف‌کننده. ۲.  
 نیکورفتار.  
**المُجَامَلَةُ** (ج م ل): ۱. مصد جامَلٌ. ۲. تعارف کردن دو  
 طرفه. ۳. نیکرفتاری. ۴. (س) ذَوِيَّةٌ أَوْ ذَوِيَّةٌ: تعارفات  
 بین‌المللی بجا آوردن. ۵. (زيارة س): دیدار تشریفاتی.  
 Courtesy visite (E) ۶. (على سبيل س): بر سبیل  
 تشریفاتی، از طریق تشریفات.  
**المُجَامِجُ** ج: مَجْمَعٌ.  
**المُجَامِيعُ** ج: مَجْمُوعَةٌ.  
**المُجَانُّ** ج: ماچن.  
**المُجَانِبُ** ج: ۱. مَجْتَنِبٌ. و ۲. مَجْتَنِبٌ.  
**المُجَانِبُ** (ج ن ب) ← جانبٌ: پهلو به پهلو، هم‌جوار ←  
 مُجاورٌ.  
**المُجَانَّةُ**: ۱. مصد مَجَنٌّ. ۲. شوخی و بی‌شرمی نموده،  
 گستاخی، مسخرگی و لودگی ← مَجُونٌ.  
**المُجَانِحُ** ج: مَجْنَحَةٌ.  
**المُجَانِسُ** (ج ن س) ← جَانَسٌ: هم‌جنس، مشابه،  
 همانند، همسان.  
**المُجَانِقُ و المَجَانِيقُ** ج: مَنَجْنِيقٌ.  
**المُجَانُّ** ج: ۱. مَجَنٌّ. و ۲. مَجْنَةٌ.  
**المُجَانِيُّ و مُجَانٍ** ج: مَجْنِيٌّ.  
**المُجَانِيبُ** ج: مَجْنُوبٌ.  
**المَجَانِيقُ** ج: مَنَجْنِيقٌ.  
**المَجَانِينُ** ج: ۱. مَجْنُونٌ. و ۲. مَجْنُونَةٌ.  
**المُجَاهِدُ** (ج ه د): ۱. فاعل جَاهَدَ. ۲. جهادکننده. ۲.  
 رزمنده، جنگجو در راه خدا.  
**المُجَاهِرَةُ** (ج ه ر): ۱. مصد جَاهَرَ. ۲. آشکار کردن  
 کاری. ۳. عمومی کردن.  
**المُجَاهِلُ** (ج ه ل) ۱. ج: مَجْهَلٌ. و ۲. مَجْهَلٌ. و ۳.  
 مَجْهَلَةٌ. ۴. (به صیغه جمع): سرزمینهای ناشناخته‌کره



المُجَالِدُ

**المَجَاشُ** ج: ۱. مَجَشٌ. و ۲. مَجَشَةٌ.  
**المَجَاشِبُ** ج: مَجْشَبٌ.  
**المَجَاشِرُ** ج: مَجْشَرٌ.  
**المَجَاشُ** ج: مَجْشٌ و مَجْشَةٌ.  
**المَجَاعَةُ** (ج م ع، ج و ع): ۱. مصد مَجَّعٌ و جَاعٌ. ۲.  
 گرسنگی. ۳. (عام س): سال قحطی، تنگسال که در آن  
 گرسنگی بسیار باشد، کمیابی آذوقه و خوراک. ج:  
 مَجَاوِعٌ و مَجَاوِيعٌ (نا). مَجْوَعَةٌ.  
**المُجَاعَةُ**: پس‌مانده (مجمیع) خَرْمَاشِیر، شیر و خرما  
 به هم آمیخته.  
**المُجَاعِمُ** ج: مَجْعَمٌ.  
**المُجَاعِیلُ** ج: مَجْعُولٌ.  
**المُجَافَاةُ** (ج ف و): ۱. مصد جَافَى. ۲. برداشتن چیزی  
 از جایی. ۳. دور داشتن (ضد وصال) ← جَفَاءٌ.  
**المُجَالُ** (ج و ل): ۱. جَوْلَانِگَاه، عرصه، میدان، زمینه.  
 ۲. [فیزیک] (س) البَصْرِ: شعاع دید، میدان و حوزه دید.  
 و ۳. (س) المَغْنَطِیسیَّة: میدان جاذبه مغناطیسی.  
**المُجَالَةُ** ج: مَجْلَةٌ.  
**المُجَالِحُ** (ج ل ح): ۱. فاعل جَالَحَ. ۲. شیر بیشه. ۳.  
 ماده شتری که در سخت‌سالی یا در زمستان شیر دهد.  
 ۴. زنبور عسلی که در خشکسال نیز عسل دهد. ج:  
 مَجَالِحٌ: خشکسالی‌هایی که ستوران را از بین ببرد.  
**المُجَالِدُ** ج: ۱. مِجْلَادٌ. ۲. مِجْلَدٌ.  
**المُجَالِدُ** (ج ل د): ۱. فاعل جَالَدَ. ۲. (در روم قدیم)  
 برده‌ای که در میدان نمایش با شخصی دیگر یا جانوری  
 درنده با انواع سلاح یا بی‌سلاح پیکار کند، گلاادیاتور.  
**المُجَالِيسُ** ج: مَجْلِيسٌ.  
**المُجَالِيسُ** (ج ل س) ← جَالَسَ: همنشین. ← جَلِيسٌ.  
**المُجَالَةُ** ج: مَجْلَةٌ.  
**المُجَالِيُّ و مُجَالٍ** ج: مَجْلِيٌّ.  
**المُجَالِیحُ** ج: ۱. مُجَالِحٌ. ۲. (به صیغه جمع): سال  
 مَرگامرگی، خشکسالی‌هایی که ستوران را از بین ببرد.  
**المُجَالِیدُ** ج: ۱. مِجْلَادٌ. ۲. مِجْلَدٌ.  
**المُجَامِیرُ** ج: مَجْمَرٌ و مَجْمَرَةٌ.

- زمین.
- المجاهیر** ج: مجهار.
- المجاهض** ج: ۱. میخاض. و ۲. میخض.
- المجاهیل** ج: میخول.
- المجاوب** ج: میخوب.
- المجاوب** (ج و ب) ← جاوب: ۱. با هم سخن گوینده. ۲. جواب‌دهنده، پاسخگو. ۳. پرسنده، پرسشگر. (از اضافة، جواب‌دهنده و جواب‌خواهنده).
- المجاور** (ج ی ر) ← جاوَر: همسایه، کنار هم. ← مجایب.
- المجاوز** ج: مجازة.
- المجاوِزة** (ج و ز): مص ← جاوَز ← تجاوز.
- المجاوع** ج: ۱. مجاعة. و ۲. مجوعة.
- المجاوب** ج: میجواب.
- المجاوئع** ج: مجاعة (نا).
- المجآة** (ج ب أ): زمین پر از قارچ، سماروغ‌زار، ج: مجایب.
- المجبال** (ج ب ل): ۱. زن درشت‌اندام و ستبر و فربه. ۲. «سيف س»: شمشیر گنده، شمشیر تیز نشده.
- المجئب** (ج ب ب): ۱. مف. ۲. اسبی که سپیدی دست و پایش تا زانو رسیده باشد.
- المجئبة** (ج ب ب): ۱. میانه راه. ۲. راه آشکار، شاهراه. ج: مجاب.
- المجبر** (ج ب ر): مف ← جَبْر: ۲. استخوان جوش خورده و درست شده بعد از شکستگی.
- المجبر** (ج ب ر): ۱. فا. ۲. شکسته‌بند.
- المجبر** (ج ب ر): مف ← أجبَر: وادار شده با اجبار و زور و اکراه. ← مجبور (معنی ۲).
- المجبنة** (ج ب ن): ۱. جایی که در آن (جَبْنَة) پنیر بسیار باشد. ۲. جایی که در آن پنیر سازند، کارگاه پنیرسازی. ۳. مایه (جَبْن) بیم و هراس. «الولدُ مَبْنَلَة» ← مجهله: فرزند مایه بخیلی و ترس و نادانی است.
- المجبوب**: ۱. مف ← جَبْ: ۲. خصیه برآورده، اخته شده ج: مجایب. (رحله ابن جبر).
- المجبور** (ج ب ر): ۱. استخوان جوش خورده و درست شده پس از شکستگی. ۲. وادار شده به زور و جبر و به ناخواه ← مَكْرَه و مَجْبَر.
- المجبول** (ج ب ل): ۱. مف، مخلوق، آفریده. ۲. سرشته شده، معجون. ۳. تنومند و بزرگ جثه همانند کوه، کوه‌پیکر. ۴. «س علی»: مطبوع طبع، جبلی.
- المجثث** (ج ث ث): ۱. مف ← إجتث: ۲. بریده شده، ریشه کن شده. ۳. [عروض]: یکی از بحور شعری که در هر مصراع از اصلي (مُسْتَفْع لَن فاعلاتن) چهار بار (مفاعِلن فَعَلاتن) برگرفته‌اند. و نه زحاف یا فرع دارد، بحر مَجْثَث.
- المجثري** (مَجْثَرَة) (ج ر أ) ← إجتَرأ: ۱. جسور، باجرات. ۲. پیش‌رونده. ← مَجْثَرِي.
- المجثر** (ج ر ر): ۱. فا. ۲. جانور نشخوارکننده.
- المجثرات** [زیست‌شناسی]: جانوران نشخوارکننده، نشخوارکنندگان.
- المجترف** (ج ر ف): ۱. مف ← إجتَرَف: ۲. فقیر، تنگدست، درویش.
- المجتلد** (ج ل د) ← إجتَلَد: محوطه‌ای در وسط آملی تأثرهای رومی که در کف آن شن می‌ریختند و (مجادلان) یعنی گلابیاتورها در آن نبرد تن به تن می‌کردند و جلادت خود را نشان می‌دادند تا سرانجام یکی پیروز می‌شد.
- المجتمع** (ج م ع): ۱. جایی که در آن گرد آیند، محل انجمن. ۲. شکل اجتماعی، اجتماع بشری یا جانوری. ۳. جامعه بشری.
- المجتمع** (ج م ع): ۱. فا. ۲. «رَجُلٌ س»: مردی که به رشد و بلوغ خود رسیده باشد. ۳. مردی که ریشش کامل و هموار و یکدست شده باشد. ۴. آن که تند راه رود، تندرو، تیزرو.
- المجتني** (ج ن ی) ← إجتَنِي: جای میوه چیدن.
- المجتهد** (ج ه د): ۱. فا ← إجتَهَد: ۲. کوشنده در تحصیل علم. ۳. جدی و کوشا ← مُجَدِّد، سختکوش.
- المجثات** (ج ث ث): دستگای مکانیکی برای قطع



المختر

چلیپائیان Vesicaria (S)  
المخجان والمجانى : ۱. گستاخ، بی‌حیا، پرترو،  
بذله‌گوی، لطیفه‌گو. ۲. رایگان، مفتی، مجانى، بلاعوض.  
۳. بسیار فراخ و کافی، بسنده، فراوان «مائه» : آب  
بسیار و کافی.

المخجان ج: ماچن.

المخجة : ۱. مصدر مزة از مخج، یک بار آب دهان ریختن.  
۲. «ما بقى فى الإناء إلا س» : در ظرف به اندازه‌ای که  
دهانی را ترکند آب ماند. ۳. دانه ماش.  
مخجج تمخججاً (م ج ج) ۱. به : از او عیب‌گویی کرد. ۲.  
- العنبت : انگور رسیده و شیرین شد.

مخجد تمخجداً (م ج د) ۱. او را بزرگ داشت و ستود.  
۲. - او را به عزت و سرفرازی نسبت داد. ۳. -  
العطاء : بسیار بخشش کرد. ۴. - له من كذا : از فلان  
چیز به او بسیار داد. ۵. - الراعى الجمال : ساریان  
شتران را خوب علف داد و سیر کرد.

مخجس تمخجساً (م ج و س) : او را مجوسی کرد، به  
کیش مجوس یا مغان درآورد، (تسامحاً) : او را زرتشتی  
کرد.

مخجع تمخجعاً (م ج ع) ضیفه : به مهمان خود (مخجیع)  
خرماشیر خوراند.

مخجل تمخجلاً (م ج ل) العمل یده : کار کردن دست او  
را تاؤل دار کرد، دستش از کار کردن تاول زد و آبله  
درآورد.

مخج و مخجاً و (لس) مخجاً : تکبر کرد، فخر  
فروخت، بزرگ‌منشی کرد، به خود نازید. ۲. - الدلو فى  
البئر : دلو را در ته چاه تکان داد تا پر آب شود.  
مخج - مخجاً ۱. بیکره : به یاد او خوشحال و شادمان  
شد. ۲. (المنذ، الر) - مخج مخجاً.

المخجج : ۱. زنبور عسل. ۲. مردم مست، مستان.  
المخجج : زن و مادینهٔ آبستن شده، بیشتر در مورد  
درندگان بکار می‌رود. ج : مخجج.

المخجج (ج ح ر) : ۱. کمینگاه، نهانگاه. ۲. پناهگاه. ج :  
مخجج.

ریشه درختان، ماشین ریشه‌گنی - مخجج. ج :  
مخججث.

Grubbing (E)  
المخجج (ج ث ث) : ۱. گاوآهنی مخصوص که با آن  
بقایای ریشهٔ درختان و علفهای هرزه را از بیخ بکنند.  
۲. ماشین وچین، ماشین علف‌کشی. ج : مخججث.

المخجج و المخجج (ج ث م) : ۱. جای نشستن و  
خوابیدن حیوان، آغل. ۲. خوابگاه مرغان، لانهٔ مرغان.  
۳. خوابیدن یا نشستن و لمیدن. ج : مخججث.

مخج - مخجاً الرجل : گوشه‌های دهان آن مرد آویخته و  
آب از دهانش روان شد، لب و لوجه‌اش آویزان شد و آب  
دهانش راه افتاد.

مخج - مخجاً ۱. الشراب أو الشیء و به من فيه : شراب یا  
آن چیز را از میان دهانش بیرون ریخت، آب دهانش را  
تف کرد. ۲. «النبات یمخج التدی» : گیاه شبنم می‌ریزد.  
۳. «هذا الكلام تمخجج الأسماع» : این سخنی است که  
گوشها آن را نمی‌پذیرد و از شنیدنش بیزار است،  
(اصطلاحاً) از این گوش می‌گیرد و از آن گوش در  
می‌کند.

المخجج : ۱. مصر مخج - ۲. آویختگی دو گوشهٔ دهان و  
لبها. ۳. رسیدن انگور.

المخج : ۱. مصر مخج - ۲. دانه ماش. واحد آن مخجة یک  
دانه ماش است.

المخج : قطره‌های عسل بر روی سنگ. واحد آن مخجة  
یک قطره عسل بر روی سنگ است.

المخجاج : ۱. آن که غالباً تف کند یا آب و شراب و جز آن  
را از دهان بیرون ریزد. ۲. (از خاکها) : خاک بسیار  
نمناک و خیس.

المخجاج ج: ماچ.

المخجاج (م ج ح) : متکبر.

المخجاج و المخجاعة : بسیار شوخی‌کننده و بی‌حیا،  
گستاخ، بسیار بذله‌گو و شوخ‌چشم.

المخجاج : آشی رقیق که از آب و خمیر و آرد بهم ساییده  
و ریز شده و اندکی پیازداغ درست کنند، آش أماج.

المخجال : گیاهی علفی و صحرایی و زینتی از تیرهٔ



المخجال

**المُجَدَّرَة** (ج ح ف): ۱. مؤنث مُجَدَّر. ۲. غذایی که از برنج و عدس پزند، عدس پلو.

**المُجَدِّف** (ج د ف): ۱. فاعل مُجَدِّف: کفرگوی نسبت به خداوند. ۲. (بالمُجَدِّف): پاروین قایق و کشتی.

**المُجَدَّرَة** (ج د ر): ۱. بالشیء: سزاوار و شایسته بدان چیز، درخور آن چیز (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است) «إِنَّهُ لَـ أَن یَفْعَلَ کَذَا»: او برای انجام فلان کار شایسته است. ۲. «أَرْضٌ لَـ»: زمین (جَدْرِي) ابله‌خیز، زمینی که بیماری ابله در آن شیوع بسیار داشته باشد. ج: مُجَادِر.

**المِجْدَع** (ج د ع): ابزار بُریدن. ج: مُجَادِع.

**المِجْدَل** (ج د ل): گروهی از مردم. ج: مُجَادِل.

**المِجْدَل** (ج د ل): ۱. کوشک، قصر، کاخ. ۲. بسیار جدل‌کننده و سخت‌ستیز. ج: مُجَادِل.

**المِجْدُوب** (ج د ب): ۱. مَف. ۲. (از جایها): جای خشک و بی‌گیاه.

**المِجْدُود** (ج د د): ۱. مَف. ۲. بهره‌مند، برخوردار، بختیار، نیک‌بخت. ۳. بریده، قطع شده. ج: جَدَاد.

**المِجْدُور** (ج د ر): ۱. مَف. ۲. ابله گرفته، ابله‌رو، دچار بیماری (جَدْرِي) ابله شده. ۳. کم‌گوشت، لاغر. ۴. شایسته، سزاوار. «إِنَّهُ لَـ أَن یَفْعَلَ کَذَا»: او شایسته انجام آن کار است. ج: جَدِير.

**المِجْدُوف** (ج د ف): ۱. مَف. ۲. «لَـ الید»: مرد کوتاه‌دست یا بخیل.

**المِجْدُول** (ج د ل): ۱. مَف. ۲. تافته، تابیده، نیک‌بافته، محکم‌تابیده. مؤ: مِجْدُولَة. ۳. «بِزَج مِجْدُولَة»: زره سخت‌بافت. ۴. «سَاقِ مِجْدُولَة»: ساق پای خوش‌تراش.

**المِجْدُول** (ج د ل): آنچه جدول‌بندی آن تمام شده، جدول‌بندی شده.

**المِجْدُولَة**: ابزار جدول‌کشی و جدول‌بندی.

**المِجْدَاف** (ج ذ ف): «لَـ السَّفینَة»: پاروی قایق و کشتی. ج: مُجَادِيف.

**المِجْدَافِیَة الأُرْجُل** [زیست‌شناسی]: خرچنگهایی که

**المُجْتَمِعَة** (ج ح ف): ۱. مؤنث مُجْتَمِعَة: اجتماع. ۲. مصیبت، بلا و سختی. ۳. «سَنَة لَـ»: سال زینبار برای مال و چارپایان، قحطسال.

**المُجْتَمِعِی** (ج خ و): ۱. فاعل. ۲. خم، کج، خمیده.

**مَجْدٌ لَـ مَجْدًا**: ۱. با عزت و شرف شده، بزرگواری و سرفراز شد، یا بود. ۲. «لَـ»: در عزت و سرفرازی بر او برتری داشت یا برتری یافت. ۳. «الزَّاعِی الأیْل»: ساریان شتران را در چراگاهی پر علف چراند و سیر کرد. **مَجْدٌ لَـ مَجْدًا و مُجْدُودًا** ت الأیْل: شتران در چراگاهی پُر علف افتادند، به علفزاری غنی رسیدند.

**مَجْدٌ لَـ مَجَادَة**: عظمت و بزرگی یافت، با عزت و سرفراز شد.

**المَجْد**: ۱. مصد. ۲. بزرگی، عزت، سرفرازی. ۳. بزرگواری و جوانمردی، بخشندگی. ۴. زمین بلند. ج: مُجَاد.

**المُجْدَاء** ج: مُجْدِید (به معنی ۲).

**المِجْدَاب** (ج د ب): زمین غیر حاصلخیز و بی‌گیاه، زمینی که چیزی نرویند. ج: مُجَادِب (برخلاف قیاس).

**المِجْدَاح** (ج د ح): ساحل دریا، دریاکنار. ج: مُجَادِیح. **المِجْدَار** (ج د ر): مترسک کشتزارها، آدمک، لولوی سرخرمن، داهول. ج: مُجَادِر.

**المِجْدَاف** (ج د ف): ۱. پاروی قایقرانی. مثنی: مِجْدَافان و مِجْدَافِین. ۲. «مِجْدَافا الطَّیر»: دو بال پرنده. ج: مُجَادِيف.

**المِجْدَال** (ج د ل): ۱. مرد سخت‌جدال و ستیزه‌جو، بسیار ستیزنده. جَدَال (معنی ۱). ۲. تخته‌سنگ. ج: مُجَادِیل.

**المِجْدَح** (ج د ح): ۱. چمچه یا قاشقی که با آن آرد را با شیر به هم زنند و بیامیزند. ج: مُجَادِح. ۲. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای کوچک میان دبران و ثریا. ۳. یکی از مُجَادِیح. ج: مُجَادِیح.

**المُجَدَّد** (ج د د): ۱. مَف. جَدَّد. ۲. گلیم یا جامه یا پارچه‌ای با خطوط گوناگون.

**المُجَدَّر** (ج د ر): ۱. مَف. جَدَّر. ۲. ابله گرفته، ابله‌رو.



المِجْدَاف



**المَجْرَد** : ۱. مصد مَجْرَد. ۲. لشکر گران و بزرگ. ۳. بسیار از هر چیز، چیز بسیار سنگین. ۴. جنین درون شکم ماده شتر یا میش. ۵. خریداری بچه شتر یا بزه در شکم مادر، خرید جنین ستور. ۶. قمار. ۷. ربا. ۸. زیادت، فضل. ۹. عقل، خرد.

**المَجْرَد** : ج أمَجْر.

**المَجْرَدُ** (ج ر أ ش) : ۱. فا. ۲. مرد ستبر و فربه. ۳. آنچه وسط آن از درون و بیرون آماسیده باشد، گرد و قلمبه. ۴. (از زمین) : بلندیهای زمین، برجستگیهای زمین.

**المَجْرَأُ** (به فتح همزه به نحو نادر، لا) : ماده شتر فربه و شکم پرآمده. - **أَجْرَأُ** أَجْرَأُ شَأً.

**المَجْرَأُ** (ج ر ز) : سرزمین خشک و بی گیاه - **أَجْرَزَ**.

**المَجْرَاف** (ج ر ف) : بیل. - **مَجْرَفَةٌ**.

**المَجْرَد** (ج ر د) : دستگاه پنبه پاک کنی، پنبه پاک کن، آنچه روی آن پنبه را از پنبه دانه جدا می کنند. ج : مجارد. - **مَجْرَد** (معنی ۳).

**المَجْرَد** (ج ر د) : ۱. مسواک. ۲. یکی از آلات دندان پزشکی برای پاک کردن بیخ و لای دندانها، جرم گیر دندان. ۳. دستگاه پنبه پاک کنی، پنبه پاک کن. - **مَجْرَد**. ۴. خاک انداز، سطل آشغال (الر). ج : مجارد.

**المَجْرَد** (ج ر ر) : ۱. تیر بزرگ سقف که سر تیرهای دیگر را بر آن نهند، تیر حامل، شاه تیر سقف. ۲. راه آب.

**المَجْرَب** (ج ر ب) : ۱. مف. ۲. آزموده، آزمایش شده. ۳. کارگشته، ورزیده. مؤ : **مَجْرَبَةٌ**. ۴. ذراهم **مَجْرَبَةٌ** : درهمها و سکه های کشیده و وزن شده و محک خورده. **المَجْرَب** (ج ر ب) : ۱. فا. ۲. آزماینده، تجربه کننده.

**المَجْرَبَةُ** [کیهان شناسی] : کیهکشان.

**المَجْرَد** (ج ر د) : ۱. مف. ۲. آزموده، کارگشته، ورزیده. ۳. ساده، خالی از افزودگیها. ۴. [صرف] : کلمه ای که حرفی بیش از ریشه اصلی ندارد، خالی از حروف اضافی (در برابر مزید فیه). ۵. آنچه صفات غیر ملموس را بیان کند مانند شجاعت و سخاوت و سفیدی. ۶. هنری که واقعیت را تصویر و منعکس نکند، خیالی،

پاهایی بسان پارو دارند، پاروپائیان Copepoda (E) **المَجْرَدَامَة** (ج ذ م) : ۱. مرد قاطع و کارتر، نیک انجام دهنده کار. ۲. زود به هم زننده دوستی. ۳. قاضی و داوری که حق را از باطل جدا کند.

**المَجْرَدُ** (ج ذ ذ) : سر یا نوک تیز میله. ج : میجارد.

**المَجْرَدُ** (ج ذ ر) : ۱. مف. ۲. مرد کوتاه ستبر اندام، کوتاه خپله و فربه، آدم گرد و قلمبه.

**المَجْرَدَع** (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. هر چیز بی پایه و ناستوار. ۳. بی اصل و بی ثبات - **مَجْرَدَع**.

**المَجْرَدَم** (ج ذ م) : ۱. مف. ۲. کار آزموده. ۳. جذام دار، مبتلا به بیماری خوره، جذامی - **مَجْرَدَم**.

**المَجْرَدِير** : ماده گاو وحشی دارای (جوذر) گوساله وحشی - **أَجْدَر**.

**المَجْرَدُوب** : ۱. مف. ۲. [تصوف] : کسی که خداوندش به آب قدس تطهیر کند و برای حضرت انس خود برگزیند، گسسته از ناسوت و پیوسته به لاهوت، مجذوب. ج : **مَجْرَدُوب**.

**المَجْرَدُور** (ج ذ ر) : ۱. مف. ۲. [حساب] حاصل ضرب عددی در خود مثلاً نه که مجذور سه است، مجذور.

**المَجْرَدُوع** (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. ستوری که بدون علف بسته شود.

**المَجْرَدَع** (ج ذ ع) : ۱. مف. ۲. هر چیز ناستوار و بی بنیاد - **مَجْرَدَع**.

**المَجْرَدُوم** (ج ذ م) : ۱. مف. ۲. جذام گرفته، جذامی.

**مَجْرَدٌ مَجْرَأٌ** : ۱. تشنه شد. ۲. ه - او یا آن را سنگین و گرانبار کرد. ۳. - اللبن : شیر را با شکم پر نوشید.

**مَجْرَدٌ مَجْرَأٌ** : ۱. من الماء و نحوه : شکم او از آب و مانند آن پر شد ولی او سیر نگردید. ۲. - ت الشاة : بزه در شکم میش بزرگ شد و میش لاغر و سنگین شده از برخاستن عاجز شد، گرانبار شد و برخاستن نتوانست.

**المَجْرَد** : ۱. مصد مَجْرَد. ۲. بزرگ شدن جنین در شکم گوسفند و لاغر و سنگین شدن مادر به نحوی که قادر بر برخاستن نباشد. ۳. قوم مجار، مجارستانیها. ۴. نوعی سگ طلای معروف در مجارستان، لیره مجاری.

اَبْسْتِرِه.

**المَجْرَس** (ج ر س): ۱. کارآزموده، کارکشته. مؤ: مَجْرَسَةٌ. ۲. «نَاقَةٌ مَجْرَسَةٌ»: ماده شتر آزموده در سیر و سواری، ماده شتر راهوار.



المِجْرَاة

**المَجْرَف** (ج ر ف): ۱. مف. ۲. درویش، تهیدستی که روزگار و گردش احوال مالی او را از کَفَش ربوده باشد.

**المَجْرَن** (ج ر ن): سَوَطٌ: تازیانه نرم.  
**المِجْرَش** و **المِجْرَشَة** (ج ر ش): آسیاب دستی، دستاس.



المِجْرَة

**المُجْرِع** (ج ر ع): ۱. فا. ۲. ماده شتری کم شیر که بیش از چند جرعه شیر در پستانش نباشد. ج: مَجَارِع و (برخلاف قیاس) مَجَارِئِع.

**المِجْرَف** و **المِجْرَفَة** (ج ر ف): ابزار جمع کردن و برداشتن گِل و مانند آن، بیل، کج بیل. ج: مَجَارِف.

**المُجْرِم** (ج ر م): ۱. فا. ۲. تبهکار، بزهکار، مجرم.  
**المِجْرَن** (ج ر ن): ۱. خرمنگاه. ۲. «رَجُلٌ سَهْ»: مرد پُرخور، شلکمبار. ۳. «سَفَرٌ سَهْ»: سفری دور و دراز.



المِجْرَة

**المِجْرُوح** (ج ر ح): ۱. مف. ۲. زخمی. ج: مَجَارِئِح و مَجْرُوحُونَ.

**المَجْرُود** (ج ر د): ۱. پوستکنده. ۲. بیلچه. ۳. خاک انداز. ۴. ملخ زده. ج: جَرَاد.

**المَجْرُوش** (ج ر ش): ۱. مف. ۲. بلغور، بُرْغَل، آنچه به طور نیمکوب و درشت آسیاب یا کوبیده شده باشد، نیمکوفته.

**المَجْرَى** (ج ر ی): ۱. راه آب، راه گذر مایعات چون خون و مانند آن. ۲. گذرگاه، مسیر. «الشمس»: مسیر خورشید. ۳. [در شعر]: حرکت حرف زوی که حرف اصلی قافیه است. ج: مَجَارٍ. ۴. «المَجَارِی من الکَلِم»: آخر کلمات که محل ظهور و وضع حرکات اعراب یا بناء است، آخرین حرف هر کلمه.

**المُجْرَى** و **المُجْرِیَة** (ج ر ی): ۱. فا. ۲. سگ توله دار. ج: اَجْرَى. ۳. هر حیوان وحشی که بچه اش به دنبالش روان باشد (نا).

**المَجْرَأ** و **المَجْرَأَة** (ج ز أ): من الشیء: بی نیازی از

چیزی، کافی بودن چیزی.

**المَجْرَى** (مَجْرَء) (ج ز أ): ۱. فا. ۲. «طعامٌ سَهْ»: غذای کافی و سیرکننده.

**المِجْرَاع** (ج ز ع): بسیار بی تاب و ناآرام، بسیار بی قرار و ناشکیبا و جَزَع کننده. ج: مَجَارِئِع.

**المِجْرَاعَة**: گُل و گیاه شببوی زرد، ج: بها.

**المَجْرُور** و **المَجْرُور** (بندرت) (ج ز ر): ۱. محل سر بریدن شتران، کشتارگاه شتران. ۲. کشتارگاه، سَلَاخ خانه، مَسَلَخ. ج: مَجَارِز.

**المَجْرُوزَة** و **المِجْرُوزَة** (ج ز ر): ۱. کشتارگاه. ۲. جای گرد آمدن جمع، انجمن. ۳. جنگ خونین. ج: مَجَارِز.

**المِجْرَ (ج ز ز):** ۱. قبیچی و مانند آن که پشم و موی را بدان بپزند. ۲. ماشین سلمانی، ماشین موی زنی سر و صورت. ج: مَجَارِز.

**المَجْرُوع** (ج ز ع): ۱. مف. ۲. خرما یا هر میوه ای که نیمی از آن رسیده و پخته باشد. ۳. چیز سفید و سیاه، پیسه. ۴. «حَوْضٌ سَهْ»: حوضی که کمی آب در ته آن مانده باشد. ۵. گوشتی که در آن سفیدی و قرمزی باشد.

**المَجْرُوع** (ج ز ع): ۱. فا. ۲. هر چیز سیاه و سفید، پیسه. ۳. خرما که نصف آن رسیده باشد.

**المِجْرُوقَة** (ج ز ف): تور ماهیگیری. ج: مَجَارِئِف.

**المِجْرُوم** (ج ز م) (از ظروف): ظرف پُر و لبریز.

**المَجْرُوم** (ج ز م): ۱. قطع شده، بریده. ۲. یقین شده. ۳. [نحو]: حرف ساکن که بر آن علامت سکون (جَزْم) گذارند.

**المِجْرَسَاد** (ج س د): دوربین برجسته نما، ستروسکوپ. Stroscope (E)

**المِجْرَسَد** (ج س د): جامه زیر زنانه که به تن بچسبد. ج: مَجَارِئِد.

**المَجْرَس** (ج س س): جای دست مالیدن. ۲. جای دست نهادن بر نبض. ۳. شاخک حشرات. ۴. سینه

«فَلانٌ صَیْقٌ سَهْ»: فلانی تنگ سینه یعنی تنگ نظر و

- بخیل است. ج: مَجَاش.
- المَجَسَّة** (ج س س): ۱. جای لمس کردن، جای دست مالیدن. ۲. سینه. ۳. جای دست نهادن بر نبض، جایی از بدن که نبض در آنجا واضح تر می زند. ج: مَجَاش.
- المِجَسَّة** (ج س س): ۱. چیزی که با آن دست میسایند. ۲. ابزار کاوش. ۳. میل جراحی که با آن عمق زخم را می یابند، سوند. ج: مَجَاش و مِجَسَات.
- المُجَسَّد** (ج س د): ۱. مف. ۲. صوت س: آواز خوش آهنگ، گوشنواز.
- المُجَسِّم** (ج س م): ۱. مف. ۲. آنچه دارای طول و عرض و ارتفاع یا عمق باشد، حجم هندسی. ۳. س: ثَمَانِيّ: حجم هشت سطحی. ۴. س: سَدَاسِيّ: حجم شش سطحی. ۵. [ریاضیات]: حاصل ضرب طول در عرض و ارتفاع جسمی، حجم جسم. ۶. نقش برجسته. ۷. ستبر، ضخیم. ۸. «- السُّوْت»: استرنو فونیک Sterophonic (E) مؤ: مُجَسَّمَة. ۹. خَرِيْطَة مُجَسَّمَة: نقشه برجسته، نمودار پستی و بلندیها.
- المُجَسِّمَة** (ج س م): ۱. مؤنث مُجَسِّم. ۲. فرقه ای کلامی که اعتقاد به جسمیت خداوند دارند و گویند خدا به شکل انسان است، فرقه مجسمه.
- المُجَسِّمُ النَّاقِص** (ج س م) [هندسه]: بیضی وار، بیضی گونه.
- المِجَسِّي** یو معد: کتابی در هیئت و نجوم تألیف بطلمیوس که به عربی ترجمه شده است.
- المِجْشَاب** (ج ش ب) (از خوراکیها): غذای خشن و درشت یا بی نانخورش.
- المِجْشَب** (ج ش ب) مرد ستراندام دلیر. ج: مَجَاشِب.
- المِجْشَر** (ج ش ر): حوضی که به سبب ناپاکی شرعی یا آلوده بودن آبش از آن آب برنگیرند. ج: مَجَاشِر.
- المِجْشَى و المِجْشَة** (ج ش ش): آسیاب دستی، دستاس. ج: مَجَاش.
- المُجْشَب** (ج ش ب): ۱. مف. ۲. مردی که زندگانی خشن و سختی داشته باشد، مرد بد زندگانی، بد روزگار.
- المُجْشُوب** (ج ش ب): ۱. مف. ۲. طعام س: غذای
- درشت و خشن.
- المَجْشُور** (ج ش ر): ۱. مف. ۲. آن که به سرفه خشک گرفتار شده. ۳. زکام گرفته، سرماخورده.
- مَجَجَعٌ مَّجْعَاءٌ و مَجْجَعَةٌ**: خرما می آمیخته با شیر خورد، خرمایشیر خورد. خرما می خشک خورد و روی آن شیر نوشید.
- مَجَجَعٌ مَّجَاعَةٌ**: بی شرم و پر رو و بذله گوی شد. - مَجَجَعٌ.
- مَجَجَعٌ مَّجَاعَةٌ**: ۱. خوشمزگی کرد، لودگی کرد. ۲. بی شرمی و پررویی و بذله گویی تند کرد، بی پروایی کرد.
- المَجْجَع**: ۱. مصر مَجَجَعٌ. ۲. نادان. ۳. گول، احمق، کودن.
- المِجْجَع**: ۱. آن که با دیگری لودگی و مسخرگی و بذله گویی کند. ۲. همتای کسی در شوخی و بی حیایی و بی پروایی و بذله گویی. ۳. شوخی کننده.
- المَجْجَعَاءُ ج:** مَجْجَعٌ.
- المِجْجَعَة و المَجْجَعَة**: زن شوخی کننده و بی شرم، زن لوده بذله گوی کم حیا.
- المَجْجَعَة**: ۱. مرد یا زن نادان و جاهل. ۲. گول، احمق.
- مَجْجَعَرٌ** (ج ع ر): مقعد، نشین.
- المَجْجَعِم** (ج ع م): پناهگاه. ج: مَجْجَعِم.
- المُجْجَر** (ج ف ر): ۱. اسب و شتر میان فراخ. ۲. هر چیز بزرگ و فراخ پهلو.
- المُجْجِر** (ج ف ر): ۱. فا. ۲. ترک کننده دوستی و ملاقات، آن که ترک ملاقات دوست خود کند. ۳. ترک کننده کاری که بدان پرداخته بود.
- المُجْجِر** (ج ف ر): ۱. مف. ۲. مرد گنده بدن، آن که تنش بوی بد دهد.
- المُجْجَف** (ج ف ف): ۱. مف. - جَفَفَ، خشک شده. مؤ: مُجْجَفَةٌ. ۲. «أَطْعَمَةٌ مُجْجَفَةٌ»: غذاهای خشک شده با بسته بندیهای مخصوص.
- المُجْجَل** (ج ف ل): ۱. فا. ۲. زن سالخورده و پیر. ۳. بادی که ابر را به سرعت ببرد - جَفُول.
- مَجَلٌّ مَّجَلًّا و مُجَوَّلًا** ۱. ت الید: دست او به سبب کار بسیار زخم شد و تاول زد. ۲. س ت الید: دست پینه بست.

**مَجَلَّعِد**: آن که به سبب غش یا مرگ بر زمین افتاده باشد. **مَجَلَّعِب** (معنی ۲).

**المَجَلَّعِب**: ۱. تیزرو، تندرو، شتابان. ۲. آن که به سبب غش یا مرگ بر زمین افتاده باشد. **مَجَلَّعِد**.

**المَجَلَّيْب** (ج ل ب): ۱. فا **مَجَلَّيْب**. ۲. پُرسر و صدا و یاوه گوی. ۳. بدخوی.

**المَجَلَّة**: ۱. کتاب و نوشته حکمت‌آمیز پندآموز. ۲. کتاب، نوشته. ۳. مجله. ۴. کتابچه، دفتر.

**المَجَلَّج** (ج ل ج): **مَجَلَّج**. ۱. «ذئب» - گرگ بسیار خور. ۲. دلیر، بی‌باک.

**المَجَلَّخ** (ج ل خ): ۱. فا **مَجَلَّخ**. ۲. آن که کارد و قیچی و مانند آن را تیز کند، چاقوتیزکن.

**المَجَلَّد** (ج ل د): ۱. مف **مَجَلَّد**. ۲. کتاب جلد شده. ۳. ستور و حیوانی که از کتک خوردن نترسد. ۴. «عظم

س»: استخوانی که فقط پوستی بر آن مانده باشد. ج: مَجَلَّدات.

**المَجَلَّف** (ج ل ف): ۱. مف **مَجَلَّف**. ۲. چیزی که از اطراف آن گرفته و جدا شده باشد. ۳. چیزی که پس مانده‌ای از آن باقی باشد. ۴. آن که مالش را در تنگسالیها از دست داده باشد.

**المَجَلَّل** (ج ل ل): ۱. فا **مَجَلَّل**. ۲. «سحاب س»: ابر پُرباران، ابری که بارانش زمین را فرو گیرد. ۳. «أمر س»: کار عمومی، امر همگانی.

**المَجَلَّلِي** (ج ل ی): ۱. فا **مَجَلَّلِي**. ۲. برنده مسابقه «ادیب س»: نویسنده و ادیب برنده جایزه ادبی و دارنده مقام نخستین. «فرس س»: اسب برنده در مسابقه.

**المَجَلَّلُود**: ۱. مف. ۲. مصد **مَجَلَّلُود**. ۳. «مکان س»: جایی که برف و (جَلِّید) تگرگ باریده باشد، جای یخبندان، زمین تگرگ زده.

**المَجَلَّلُوز** (ج ل ز): ۱. مف. ۲. محکم و استوار «هو س» الرأی»: او دارای اندیشه استوار است. ۳. مرد نیرومند و سخت‌گوش.

**المَجَلَّلُوف** (ج ل ف): ۱. مف. ۲. نان سوخته در تنور.

**المَجَلَّلُوه** (ج ل ه): ۱. مف. ۲. «بیت س»: خانه بی‌در و

مَجَلَّ سَ مَجَلَّأ مَجَلَّ.

**المَجَلَّ** ۱. ج: مَجَلَّة، تاول. ۲. مصد مَجَلَّ. ۳. [دامپزشکی]: شکافتگی زیر عصب پای اسب.

**المِجَلَّاح** (ج ل ح): ۱. ماده شتری که در زمستان و سخت‌سالی همچنان شیر دهد. ۲. سالی سخت که چهارپایان را از بین ببرد. ۳. جانوری از تیره خوکان که

در امریکای مرکزی زیستگاه دارد، خوک وحشی امریکایی، دیکوتیل. Dicotyles (S), Peccary (E)

**المِجَلَّاد** (ج ل د): ۱. تازیانه، شلاق و مانند آن. ۲. پاره پوست یا کهنه‌ای که زنان نوحه‌گر با آن بر صورت خود زنند **مِجَلَّد**. ج: مَجَلَّید.

**المِجَلَّبَة** (ج ل ب): ۱. موجب و مایه کشش و جلب چیزی، مایه جلب، مایه حاضر آوردن. ۲. وسیله جلب و جذب چیزی.

**المِجَلَّة**: تاول، آبله، پوسته تاول که از کار کردن در دست ایجاد می‌شود. ج: مِجَال و مَجَل.

**المِجَلَّجَل** (ج ل ج ل): ۱. مف. ۲. جوان بسیار ظریف و نیکو طبع. ۳. بی‌نقص. ۴. صاحب تبار و نژاد خالص، نژاده. ۵. ستوری که بدان زنگوله‌ها آویخته باشند.

**المِجَلَّجِل** (ج ل ج ل): ۱. فا. ۲. ابر پُرخروش و تندر. ۳. بلندآواز. ۴. سرور و مهتر نیرومند. ۵. شخص بی‌باک که خود را به مخاطره می‌افکند. ۶. شمار بسیار.

**المِجَلَّد** (ج ل د): **مِجَلَّد**. ج: مَجَلَّید.

**المِجَلِّس** (ج ل س): ۱. جای نشستن. ۲. گروهی که در جایی نشسته باشند. ۳. جا، مکان، محل. ۴. دادگاه، محکمه قضا. ۵. «س التَّیَابَة»: مجلس شورا. ۵. «س الشَّیوخ»: مجلس سینا. ۶. وکلای مجلس، نمایندگان مجلس. ۶. «س البَلَدِیَّ»: انجمن شهر. ۷. اعضای انجمن شهر\*.

**المِجَلِّسَة** (ج ل س): محل نشستن، جای جلوس.

\* از جهت اطلاعی نام ظرف بر مظروف. چنانکه وقتی گویند: مجلس به فلان لایحه رأی داد، یعنی نمایندگان مجلس رأی دادند. (مؤلف).

برده.

المَجْلُوق (ج ل ی): ۱. مف. ۲. دیده شده، دیدنی.

المَجْلَى (ج ل ی): ۱. قسمت پیش سر. ۲. ظرفشویی آشپزخانه، سینک ظرفشویی. ج: مجال.

المَجْلَى (ج ل ی) مف. - أَجْلَى: تبعید شده، جلای وطن داده شده.

المَجْمَاع: ۱. سست و فروهشته، شُل و آویزان. ۲. مرد فربه و فرو هشته گوشت.

مَجْمَعٌ مَجْمَعَةٌ ۱. الکتاب: حرفهای نوشته را روشن و خوانا نوشت، نوشته را گنگ و ناخوانا نوشت. ۲. - فی حدیثه أو فی خبره: سخنش را روشن نگفت یا خبرش را آشکارا بیان نکرد.

المُسْجِد (ج م د): ۱. فا. ۲. شخص امین در بین قماربازان. ۳. آن که بین قماربازان مورد اعتماد باشد و برای آنان تیر قرعه کشی برآورد و پولشان را نگاهدارد و حق برنده را به او بپردازد، (اصطلاحاً) کلسه کوزه دارِ قمار. ۴. کم خیر. ۵. آن که در ماه جمادی درآمده باشد.

المُجَمَّر (ج م ر): ۱. مف. ۲. بخور، عود.

المُجْمِر (ج م ر): ۱. فا. ۲. آن که لباسها را با بخور دادن خوشبو کند. ۳. حافِرٌ - شَم سخت و سفت.

المِجْمَر و المِجْمَرَة (ج م ر): آتشدان که در آن بخور سوزانند، بوی سوز، عودسود. ج: مَجَامِر. ۲. [کیهان شناسی]: صورت فلکی کوچکی در جنوب دُم عقرب، آتشدان.

المُجْمَرَك مع (ج م ر ک) مف: از گمرگ گذشته، گمرکی شده (المو).

المَجْمَع (ج م ع): ۱. محل اجتماع، انجمن. ۲. گروه گرد آمده در جایی به قصد کاری، جمعیت. ۳. سازمان.

۴. محل ملاقات. ۵. بنیاد علمی و ادبی و هنری. ۶. فرهنگستان. ۷. [در قانون کلیسایی]: اجتماع اسقفان و روحانیان بلندمرتبه برای بررسی مسائل کلیسایی، شورای کلیسایی.

المُجْمَع (ج م ع): ۱. مف. - أَجْمَع. ۲. کاری که در آن اتفاق و وحدت نظر حاصل شده باشد. ۳. کار حتمی و

قطعی.

المُجْمَع (ج م ع): ۱. فا. - أَجْمَع. ۲. کاری که اتفاق نظر همه را جمع کرده باشد. ۳. خشکسال. ۴. مرد رشید به بلوغ عقل رسیده، مرد بالغ عاقل.

المُجْمَعَة (ج م ع): ۱. جایی که مردم گرد آیند، انجمن، جلسه. ۲. زمینی که مردم در آن گرد آیند و از آن پراکنده نشوند. ۳. زمین خشک و بی آب و علف. ج: مَجَامِع.

المُجْمَعَة: ۱. مف. مؤنثٌ مُجْمَعٌ - إجماع. ۲. خطابه ای که در آن نقص و خللی نباشد و تمام ویژگیهای یک خطبه کامل و خوب را دارا باشد.

المُجْمَعَة (ج م ع): ۱. فا. مؤنثٌ مُجْمَعٌ - إجماع. ۲. زمین نیمه خشک و کم آب و علفی که مردم برای چراندن ستورانشان از میان آن پراکنده نشوند.

المُجْمَعِي: فرهنگستانی، آکادمیک.

Academic(al) (E)

المَجْمَم (ج م م): ۱. سینه. ۲. جایی که آب بدان برسد و آرام گیرد، «سُ البئر»: آن حد از عمق چاه که آب در آن بالا آید و جمع شود. ج: مَجَامِم.

المُجْمَهَرَات (ج م ه ر) (به صیغه جمع): هفت قصیده از اشعار دوره جاهلی عرب که پس از «معلقات سبعة» و در مرتبه دَوَم قرار دارند.

المَجْمُوع و المَجْمُوعَة (ج م ع): ۱. مف. ۲. مجموعه، مجموعه اشعار یا داستانها و مانند آنها، جُنگ. ۳. گروه آوازخوان یا دعاخوان و نوحه خوان، همسرایان، هم آوازان. ج: مَجَامِيع. ۴. [ریاضیات]: حاصل جمع، مجموع دو یا چند عدد.

مَجْنٌ مَجْنًا و مَجُونًا و مَجَانَّةٌ ۱. - الرَّجُل: آن مرد بی شرم و حیا و در گفتار و کردار زشت بی باک و گستاخ شد، پُر رو شد، لوده شد، ۲. بذله گویی کرد، شوخی و مسخرگی کرد.

مَجْنٌ مَجْنُونًا ۱. الشیء: آن چیز سخت و ستبر شد. ۲. - الرَّجُل: آن مرد بی شرم و زشت گفتار شد یا شوخی و لودگی پیش گرفت (لا).



المِجْمَرَة

که از پاهای بال مانند خود شناخته می‌شوند، راسته پای‌بالان. **المَجْنَبَاتُ الأیْدی** [زیست‌شناسی]: راسته جانوری دست‌بالان.  
**المَجْنَبَاتُ الشَّعْرِیَّة** [زیست‌شناسی]: رده‌ای از حشرات آبی. **Trichoptera (E)**  
**المَجْنَد** (ج ن د): ۱. گرد آورده شده، لشکر جمع شده. ۲. غز: لشکر تازه‌نفس. ۳. فراهم شده.  
**المَجْنَس** (ج ن س): ۱. مرگب از چند جنس. ۲. تابعیت یافته، آن که تابعیت اکتسابی کشوری را به دست آورده. (المو).  
**المَجْنُوب** (ج ن ب): ۱. مف. ۲. دچار ذات الجنب، سینه‌پهلوی کرده. ۳. شتر یا اسبی که در پشت سر آورند، جنینیت، اسب گنل. ج: مجانب.  
**المَجْنُور** (ج ن ر): ۱. مف. ۲. مرده کفن پوشانده.  
**المَجْنُون** (ج ن ن): ۱. مف. ۲. دیوانه، بی‌عقل. ج: مجانین.  
**المَجْنُونَةُ**: ۱. مؤنث مجنون. ۲. خرماتن بسیار بلند. ج: مجانین و مجنونات.  
**المَجْنُوی** (ج ن ی): ۱. مف. میمی. ۲. محل میوه چینی و برداشت محصول. ۳. میوه‌ای که بچینند. ۴. درخت و بوته و مانند آنها که از آن میوه بچینند. ۵. مورد، مصدر. ج: مجان.  
**المَجْهَار** (ج ه ر): ۱. آن که به صدای بلند سخن گوید. ۲. بلندگو. ج: مجاهیر.  
**المَجْهَاض** (ج ه ض): ماده‌ای که همواره بچه ناتمام بیفکند، بسیار بسقط‌کننده بچه. ج: مجاهیز.  
**المَجْهَجَة** (ج ه ج ه): ۱. مف. ۲. شیر بیشه.  
**المَجْهَد** (ج ه د): ۱. فا. ۲. تنگدست، بی‌پول. ۳. «فلان س لک»: فلانی از تو احتیاط می‌کند.  
**المَجْهَر** (ج ه ر): ۱. آن که با صدای بلند سخن می‌گوید، صدابلند. ۲. میکروسکوپ، ریزبین. ج: مجاهر. ۳. «س الکترونی»: ریزبین الکترونی.  
**المَجْهَر** (ج ه ر): ۱. فا. ۲. مجاهر. ۳. میکروسکوپ،

**المَجْنَب**: ۱. مص. جنب. ۲. بسیار. ج: مجانب.  
**المَجْنَب**: ۱. سپر. ۲. سنگر. ۳. پرده، پوشش. ۴. چوبی که روینده عسل بر روی آن بایستد و عسل برآید و گرد آورد. ج: مجانب.  
**المَجْنَب** (ج ن ب): ۱. مف. ۲. بسیار.  
**المَجْنَعَة** (ج ن ح): پاره چرمی که در قسمت جلو پالان افکنند تا سوار دستش را بر آن تکیه دهد. ج: مجایح.  
**المَجْنَزُور** ف مع (زنجیر - جنزیر): زنجیردار. (المو).  
**المَجْنَزُورَة**: ۱. مؤنث مجنزر. ۲. ماشین زنجیردار مانند تانک و اطلاقاً انواع زره‌پوش. ۳. نصف - نیمه زره‌پوش (المو). **Half-Track(ed) (E)**  
**المَجْنَف** (ج ن ف): منحرف شده از راه حق.  
**مَجْنَقٌ مَجْنَقَةٌ القوم**: آن گروه با منجیق سنگ پرتاب کردند، سنگ منجیق افکنند.  
**المَجْنَن** (ج ن ن): ۱. هرچه آدمی را از گزند سلاح دشمن حفظ کند، سنگر، جان‌پناه. ۲. سپر. ج: مجان.  
**«قَلْبٌ مِجَنَّةٌ»**: قلب بی‌حیا و خودرأی و بی‌پروا. ۴. «قَلْبٌ لَه ظَهْرٌ س»: دوستی با او را تبدیل به دشمنی کرد، با او دشمن شد، دشمنی کرد.  
**المَجْنَب** (ج ن ب): ۱. مف. ۲. اسب یدک، جنینیت. ۳. اسبی که میان دو پایش بی‌نشانی از کجی پاها گشاد باشد و این از محاسن اسب است.  
**المَجْنَبَة** (ج ن ب): ۱. پیشرو لشکر، طلایه سپاه. ۲. جناح لشکر.  
**المَجْنَبَتَان**: ۱. مثنای مُجَنَّبَة [در نظام]: دو طرف راست و چپ لشکر در لشکرکشیهای قدیم، دو جناح لشکر، میمنه و میسره.  
**المِجَنَّة** (ج ن ن): ۱. سپر. ۲. جایی که در آن جن بسیار باشد، پری‌زار، جن‌زار. ۳. جنون، دیوانگی. ۴. جایی که در آن پنهان شوند و پناه گیرند. ج: مجان.  
**المِجَنِّح** (ج ن ح): ۱. مف. ۲. بالدار. ۳. «س الکفتین»: آن که دو شانه‌اش به طرف سینه خم شده و مایل باشد. **المَجْنَحَاتُ الأَرْجُل** [زیست‌شناسی]: نرم‌تنان شکم‌پا



المَجْنَب

ریزبین ← مجهر (معنی ۲).  
 المجهز (ج ه ز): ۱. فا. ۲. موت س: مرگ ناگهانی و زودکش، مرگ سریع.  
 المجهض (ج ه ض): ۱. مف. ۲. بچه سقط شده.  
 المجهض (ج ه ض): ۱. فا. ۲. آنچه باعث سقط جنین شود، داروی سقط جنین.  
 المجهل (ج ه ل): ۱. زمینی که در آن نشان و راهی نباشد و در آن گم شوند. ۲. نشانه یا علامتی که مایه گمراهی و به بیراهه رفتن شود. ج: مجهل.  
 المجهل (ج ه ل): چوب یا سیخی که با آن آتش را بشورانند، آتش‌کاو. ج: مجهل.  
 المجهلة (ج ه ل): مایه نادانی و جهل، آنچه سبب بی‌خبری و جهل آدمی شود. «الأولاد مبخلّة و مجبنة و س: فرزندان مایه بخیلی و ترس و نادانی‌اند (حدیث است). ج: مجهل.  
 المجهلة (ج ه ل): آتش‌کاو ← مجهل.  
 المجهز (ج ه ز): ۱. فا. ۲. آن که برای بازرگانان و کشتی‌ها کالا فراهم کند تا به تجارت روند. ۳. تجهیزکننده کشتی، جهازگیر کشتی. Armateur (F)  
 المجهود (ج ه د): ۱. مف. ۲. نیرو، تاب و توان، طاقت. ۳. خوراک خواستنی و لذیذ.  
 المجهول (ج ه ل): ۱. مف. ۲. ناشناس، ناشناخته، نامعلوم. ج: مجهل. ۳. [صرف] «الفعل س»: فعلی که فاعل آن معلوم نباشد و به مفعول اسناد داده شود مانند «قَطِعَ الشَّجَرُ»: درخت بریده شد.  
 المجهولة (ج ه ل): ۱. مؤنث مجهول. ۲. «ناقة س»: ماده شتر بی‌نشان و داغ. ۳. ماده شتری که آن راه‌رگز ندوشیده باشند. ۴. ماده شتری که آبستن نشده باشد. ۵. زمینی که در آن کوه و بلندی و نشانی نباشد. ۶. [فیزیک]: «الأشعة س»: اشعه ایکس، پرتوهای ناپیدا.  
 المجهی (ج ه ی): ۱. خانه بی‌سقف. ۲. «جناة مجیه»: خمیه بی‌پرده، چادر گشوده در. ← أجهی (معنی ۲).  
 المخبوب (ج و ب): ۱. ابزار بریدن و شکافتن، آلت بریدن یا نازک کردن لبه‌های چرم، گزن کفشدوزی، تیغ

موکتبری. ۲. ابزار سوراخ کردن، منگنه، سوراخ‌کن، درفش کفشدوزی. ج: مجاوب.  
 المخبواد (ج و د): شاعر توانا و نیکویان. آورنده شعر نیکو و جز آن. ج: مجاوب.  
 المخبوب (ج و ب): ۱. سپر. ۲. ابزاری آهنین که با آن چیزی را ببرند و بشکافند، تیغه تیز. ۳. پیراهن زنانه. ج: مجاوب.  
 المخبوبة (ج و ب): جواب، پاسخ.  
 المخبوجن (لا) (از ابها): آب گندیده و بدبوی.  
 المخبوح (ج و ح): از بیخ برکننده هر چیز.  
 المخبود (ج و د): ۱. تشنه. ۲. مشرف به مرگ، محتضر.  
 المخبودة (ج و د): ۱. مؤنث مجود. ۲. زمینی که باران بسیار بر آن باریده باشد.  
 المخبوز (ج و ز): از آلات موسیقی شامل دوتی به هم چسبیده که در آن می‌دمند، نی جفتی، دوتی.  
 المخبوس: ۱. زردشتیان، مجوسان. واحد آن مخبوسی: یک شخص زردشتی است. ۲. آتش‌پرستان. ۳. آفتاب‌پرستان.\*  
 المخبوسی: ۱. یک مجوس، یک زردشتی. ۲. افسونگر، ساحر. ۳. دانشمند، فیلسوف.  
 المخبوسیة (ج و ی): ۱. مؤنث مخبوسی. ۲. دین زردشتی، دین بهی، کیش مجوسی.  
 المخبوعة (ج و ع) «عام س»: تنگسال، سال گرسنگی ← مجاوع. ج: مجاوع.  
 المخبوف (ج و ف): ۱. مف. ۲. بزرگشکم، شکم‌گنده. ۳. مرد ترسو.  
 المخبوقل (ج و ق ل): منقول هوایی، هوابرد (جدید) (المو).  
 المخبول (ج و ل): ۱. سپر. ۲. پای برنج، خلخال. ۳. سکه رایج و سره. ۴. تعویذ، آنچه برای دفع چشم‌زخم بندند. ۵. هلال‌گونه‌ای سیمین که در وسط گردن‌بند قرار دهند، هلال نقره‌گردن‌آویز. ۶. لباس دخترانه. ۷. \* ۲ و ۳ کیشهای غیر از دین زردشتی است. مؤلف.

و اثرش را از بین برد، آن را محو کرد. ۲. - الشیء: آن چیز محو شد و اثرش از بین رفت. ۳. - ت التزیخ السحاب: باد ابر را برد. ۴. - الله الذنوب: خدا گناهان را بخشید. ۵. - الكلمة: آن کلمه را پاک کرد، از نوشته زدود.

**مَحَا ۱ مَحْوًا (م ح و) الشیء:** آن چیز نابود شد و اثرش از بین رفت، نیست شد، ناپدید شد.

**المَحَائِض ج:** مَحِيضَةٌ.

**المُحَابَاةُ\*** (ح و ب): ۱. جانبداری، مراعات. ۲. [قانون]: آن که موثّر در تقسیم میراث خود بین ورثه مساوات را منظور ندارد.

**المَحَابِر ج:** ۱. مَحْبِرَةٌ. ۲. مَحْبِرَةٌ.

**المَحَابِس ج:** ۱. مَحْبِسٌ. ۲. مَحْبِسَةٌ. ۳. مَحْبِسَةٌ.

**المَحَابِض ج:** مَحْبِضٌ.

**المَحَابِئِك ج:** مَحْبِئِكٌ.

**المَحَابِئِل ج:** مَحْبِئِلٌ.

**المَحَابِئِب ج:** ۱. مَحْبِئِبٌ. ۲. مَحْبِئِبَةٌ.

**المَحَابِئِر ج:** مَحْبِئِرٌ.

**المَحَابِئِض ج:** ۱. مَحْبِئِضٌ. ۲. مَحْبِئِضَةٌ.

**المِحَات ج:** ۱. مَحْتٌ. ۲. مَحِيْتٌ (معنی ۲).

**المِحَاتِد ج:** مَحْتِدٌ.

**المِحَاثَةُ:** ۱. الکتربسیته القائی، برق القاء شده. ۲. مَحَاثَةُ ذَاتِيَّةٌ: برق خود القایی (المو).

Inductance, Self-inductance (E)

**المِحَاثِي ج:** مَحْثَاً.

**المِحَاثِج ج:** مَحْثِجَةٌ.

**المِحَاثِر ج:** ۱. مَحْثِرٌ. ۲. مَحْثِرٌ. ۳. مَحْثِرٌ. ۴. مَحْثِرَةٌ.

**المِحَاثِم ج:** ۱. مَحْثِمٌ و مَحْثِمَةٌ. ۲. مَحْثِمٌ و مَحْثِمَةٌ.

\* به نظر بعضی «مَحَاتِي» مصدر میمی با «تاء» زاید است که در رسالخط «یای» آن به «الف» تبدیل شده است و همچنین است «مَدَارَةٌ».

پیراهنی که در خانه پوشند. ۷. گورخر. ۸. کاسه بزرگ چوبی. ۹. آبگیر، برکه. ج: مَجَاوِلٌ.

**المَجُون:** ۱. مصد مَجَنٌ. ۲. گستاخی، بی پروایی، لودگی، شوخی، مسخرگی - مَجَانَةٌ.

**المَجْوَب (ج و ب):** ۱. مف. ۲. جایی که بر بخشی از آن باران باریده باشد.

**المَجْوَف (ج و ف):** ۱. مف. ۲. میان تهی، توخالی. ۳. گود، فرو رفته، کاواک (ضدّ مَحْدَب که برآمده و برجسته است). ۴. ستوری که پیسگی، سفیدی و سیاهی تا شکمش رسیده باشد. ۵. مرد ترسو.

**المَجْوَفَاتُ القُرُون [زیست‌شناسی]:** جانوران تهی شاخ، تیره تهی شاخان.

**المَجْوَق (ج و ق):** ۱. مف. ۲. آن که هر دو آرواره اش کج باشد، کج دهان.

**المَجْنِد (م ج د):** ۱. (از چیزها): چیز بلند و عالی. ج: مَجَادٌ. ۲. مرد بزرگوار و نیکوکار، ارجمند، گرمای، شریف. ج: مَجْدَاءٌ و أَمْجَادٌ. ۳. از نامهای خدای تعالی.

**المَجْنِد (ج و د):** ۱. فا. ۲. آورنده چیزهای نیکو و پسندیده. ۳. شاعر توانا و نیکوسخن. ۴. دارای اسب پیشتاز و نجیب و نیکو.

**المَجْنِدِيّ:** ۱. منسوب به مجید. ۲. سگه‌ای سیمین به ارزش ۲۰ قرش، از مسکوکات ترکی که در عهد سلطان عبدالمجید عثمانی ضرب و به نام او منسوب شده است.

**المَجْنِيز (ج و ز):** ۱. فا. ۲. ولّی، یاریگر و دوست. ۳. وصی. ۴. سرپرست یتیم، قَئِمٌ صَغِيرٌ. ۵. برده‌ای که اجازه داد و ستد برای خود داشته باشد.

**المَجْمِيع (م ج ع):** ۱. خرماى آمیخته با شیر، خَرْمَاشِيرٌ. ۲. مرد کم‌حیا. ۳. مرد گستاخ و لوده، بذله‌گوی، مسخره. ج: مَجْمَعَاءٌ.

**المَجْمِيز (ج ی ر):** ۱. مف - جَمِيزٌ. ۲. حوض آهک‌کاری شده. ۳. گود، عمیق، ژرف، فرو رفته. ۴. جیرو شده، چک یا سند ظهن نویسی شده.

**مَحَا ۱ مَحْوًا (م ح و):** ۱. الشیء: آن چیز را نابود کرد



روزی، بی‌نصیب، بدشانس که به هر جا روی آورد بی‌بهره ماند.

**المُحَارَفَةُ** (ح ر ف): ۱. مص حازف. ۲. همکاری، هم‌شغلی، مشارکت در یک حرفه و شغل با دیگری. ۳. درگیریها و رقابتهای شغلی برای کسب روزی. ۴. میل جزّاحی برای سنجش عمق جراحت، سوند.

**المُحَارِقُ** ج: میخرق.

**المُحَارِقَةُ** (ح ر ق): مص حازق، بر پهلو همافوشی کردن، آرمیدن با زن بر پهلو خوابیده.

**المُحَارِمُ** (ح ر م) ج: ۱. مخرم. و ۲. مخزّمه و مخزّمته. ۳. حرام کرده‌های خداوند. ۴. «لِ اللَّيْلِ»: خوف و هراسهای شب.

**المُحَارِنُ** ج: میخرن.

**المُحَارِيبُ** ج: میخراب.

**المُحَارِيبُ** ج: میخراث.

**المُحَارِيفُ** ج: میخراف.

**المُحَارِيبُ** ج: میخراک.

**المُحَارِيبُ** ج: مخزّم.

**المُحَارِيبُ** ج: میخران.

**المُحَارِيبَاتُ** [زیست‌شناسی]: تیره چانداران صدفی دو کپه‌ای، گوش‌ماهیها. *Ostreidae* (E)

**المُحَارِيبُ** (ح ز ب) فا - حازب: عضو حزب شده، طرفدار حزب شده - مَتَّخِرِبُ.

**المُحَارِيبُ** ج: ۱. مخز. و ۲. میخرز.

**المُحَارِيبُ** ج: ۱. مخزّم. و ۲. میخرّم و میخرّمته.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرسبته.

**المُحَارِيبَةُ** (ح س ب): ۱. مص حاسب. ۲. [تجارت]: دفترداری، حسابداری. ۳. اداره حسابداری، اداره امور مالی.

**المُحَارِيبُ** (ح س ر) ۱. ج: مخسیر. و ۲. میخرسزّه. ۳. «أَرْضٌ عَارِيبَةٌ»: زمین بی‌درخت، خالی از درخت و گیاه.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرسّه.

**المُحَارِيبُ** (ح س ن) ۱. ج: حُسن (برخلاف قیاس). و

**المُحَارِيبُ** ج: میخرن و میخرنّه.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرج.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرجام.

**المُحَارِيبُ**: زمینی که در آن شورگیاه روید، شورگیاه‌زار.

**المُحَارِيبُ** ج: مَح.

**المُحَارِيبُ**: گرسنگی.

**المُحَارِيبَةُ**: ۱. مص حادث. ۲. [تصوّف]: خطاب حق به بنده عارف از عالم شهود، مانند ندا دادن به موسی (ع)

**المُحَارِيبُ** ج: میخرج.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرس.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرذی.

**المُحَارِيبُ** (ج ذ و): روبرو، مقابل، برابر.

**المُحَارِيبُ** ۱. ج: محازة به معنی یک صدف. ۲. مص (ح و ر، ح ی ر). ۳. جای بازگشت. ۴. زیر چانه، زیر زنج.

۵. (در دامها): کام ستور.

**المُحَارِيبُ** (ح ر ب) فا - حازب: رزمنده، رزمجو، جنگنده.

**المُحَارِيبَةُ**: ۱. مص (ح و ر، ح ی ر). ۲. واحد محار، صدفی دو کپه‌ای، گوش‌ماهی (از نامهای دیگرش که

معرب شده اسطراون و استرئیداست. *Ostreidae* (S). ۳. جای بازگشت، بازگشتگاه. ۴. درون گوش در اطراف

صماخ. ۵. فرو رفتگی میان استخوان شانه که سر استخوان بازو در آن قرار دارد. ۶. زیر چانه، زیر زنج. ۷.

فرو رفتگی مفصل ران. ۸. (در دامها) کام ستور، سقف دهان دام. ۹. سوراخ بینی، راه تنفس. ۱۰. وسیله

سفری کجاوه مانند. ۱۱. کناره سپل شتر. ۱۲. بازگشتن. ۱۳. کرانه، ناحیه.

**المُحَارِيبُ** ج: ۱. مخزث. و ۲. میخرث.

**المُحَارِيبُ** (ح ر د): ۱. فا. ۲. شتر کم‌شیر یا بی‌شیر - خَزُود.

**المُحَارِيبُ** ج: میخرسّه.

**المُحَارِيبُ** و **المُحَارِيبُ** ج: ۱. مخرف. و ۲. میخرف. و ۳. میخراف.

**المُحَارِيبُ** (ح ر ف): ۱. مف - حازف. ۲. بی‌بخت و



المحارة